



دیوان عشقی

و شرح حال شاعر

بقلم : علی اکبر - سلیمی

حق طبع و تقلید و ترجمه محفوظ است

طهران

اردیبهشت ۱۳۲۱

چاپخانه « آفتاب » طهران

فهرست کتاب

- ۱ - روزگار عشقی
- ۲ - نوروزی نامه
- ۳ - ایران رستاخیز سلاطین
ایران در خرابه های مدائن
- ۴ - تیماتر قربانعلی کاشی
- ۵ - ایده آل عشقی یا سه تابلو
- ۶ - کفن سیاه
- ۷ - شکایت از مهاجرین و پیش
آمد های مهاجرت
- ۸ - اظهار مخالفت با قرداد و ثوق الدوله
- ۹ - قطعات
- ۱۰ - غزلیات
- ۱۱ - رباعیات
- ۱۲ - هزلیات

روزگار عشقی

این شاعر خوشنام و جوان ناکام يك زندگانی پراز دغدغه و اضطراب و بخصوص در عنفوان جوانی و شباب روزگاری بد و خراب داشته است ؛ سنین عمر کوتاهش از سی و دو سال تجاوز ننموده که تیری جانسوز پیکر هنرورش را بخاك هلاکت افکند .

در شکایت روزگار و عدم رضایت از کار و بار خود این معنی را نظاماً بآیات ذیل بیان میکند که :-

باری از این عمر سفله سیر شدم سیر تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
بعد طلب مرگ نموده اینطور میگوید :-

پیر بسند ای عروس مرگ چرائی منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر
و غرابت و تعجب قضیه در اینجاست که فقید سعید مرگ غیر طبیعی و محتمل الوقوع خود را پیش بینی میکند و در منظومه (عشق وطن) این بیت را میگوید که :-

من آن نیم بمرگ طبیعی بمیرم این يك کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
و از تصادفات عجیمه یادگار اسفناك و ملال انگیز اوست که این شاعر ناکام اعلان آخرین نمایش خود را در روز نامه های طهران تحت عنوان ، - (آخرین گدائی) (۱) انتشار داده بود .

تأثرات روحی و رنجشهای دائم التزایدی که او را از زندگانی معذب ورنجور ساخته ناراضی و شاکیش کرده بود بیشتر از بدی اوضاع وطن در دوره زمامداری و سلطنت احمد شاه قاجار بوده است که از آغاز دوره مشروطیت و آزادی شیرازه امور مملکتی از هم گسیخته و توده های

ابر سیاهی آسمان صاف و نیل‌قام استقلال ایرانرا احاطه و تاریک کرده بود در يك چنین موقع پراز فجایع و خیانت ورزیها شاعر فقید که جوانی حساس و غیور بود و خون پاك و گرمی در تن داشت و سری پرشور و دلی سودا زده بود از این اوضاع فنگین دلتنگ و عصبانی گشته گذارشات تلخ روز مره و جریانات بی رویه امور مملکتی عرق ایرانیت و احساسات وطن خواهیش را محرك واقع شده و طبع آبدار و سرشار اورا آتشبار نموده بود؛ این شاعر جوان احساسات زننده و افکار تنذی را در طول حیات از خود بروز داده و اغلب اشعاری که سروده است وطنی و ملی و بملاحظه افکار انقلابی خود غالباً دم از خون میزده است چنانچه عنوان یکی از مقالات خود را (عید خون) گذاشته و در نطقهائی که در معابر و مجامع طهران، اصفهان، همدان و غیره کرده است همیشه رایحه خون و خونریزی از آنها استشمام میشد در تهور این شاعر حساس همیشه کافیت که در زندگانی سیاسی بی باکانه بخیلی از رجال سیاست که زمامدار وقت بوده اند حملات سخت کرده و در هجو و تخفیف آنها از هیچ دقیقه فرو گذاری ننموده است و بر اثر اعتراضات شدید که به وثوق الدوله عاقد قرارداد ۱۳۱۹ مینمود مدتی در محبس افتاده و بعلاوه از اشعار او بخوبی مکشوف و معلوم میشود که ترشحات فکری خود را با چه دلی سوخته و خاطری افسرده انشاد کرده است.

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب و نیکو خصال و بقناعت و عنایت نفس خود را عادت داده بود، عیالی نداشت و امور معاشی وی بوسیله کمکهای پدری و خانواده و احرار و رفقا و از عواید نمایشانی که

چند مرتبه در سالن گراند هتل طهران داده تأمین و اداره میشد و فقط در آخرین کابینه ریاست وزرائی آقای میرزا حسنخان پیرنیا مشیر الدوله چندی از طرف وزارت داخله بسمت ریاست بلدیّه اصفهان نامزد شد مسقط الرأس این شاعر شهر همدان و مشارالیه از خانواده محترمی بوده است. اسمش میر محمد رضا متخلص بعشقی فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی و در تاریخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۱۲ هجری مطابق با ۲۷۲ شمسی و ۱۸۹۳ میلادی در همدان متولد شده است در اوائل صباوت در مکاتب محلی همدان و از سن هفت سالگی در مدارس الفت و آلیانس مشغول تحصیل فارسی و فرانسه شده و قبل از اینکه از مدرسه آلیانس دیپلم فارغ التحصیلی اخذ کند در تجارتخانه یکنفر تاجر فرانسوی مشغول مترجمی شده و باندک زمانی فرانسه را خوب یاد گرفته و شیرین صحبت میکرد. روپهمرفته این شاعر جوان تحصیلات زیادی نکرده و تحصیلات کلاسی وی تا سن ۱۷ سالگی بیشتر طول نکشید و شاید علت حقیقی این بود که طبع بلند وی بتحصیل آنقدر ها تن در نمیداد و از مدرسه گریز پا بود و هرچند ماهی تحصیلاتش قطع میگردد چنانکه در ابتداء سن ۱۵ سالگی بود که باصفهان مسافرت کرد و از آنجا برای اتمام تحصیلات خود بطهران آمد ولی بعد از دو سه ماه مجدداً بهمدان عازم و باز پس از سه چهار ماه پدرش او را بعنوان تحصیل بطهران فرستاد، مشارالیه از آنجا برشت و بندر بهلوی رفته مجدداً بطهران برگشت.

موقعیکه در همدان توقف داشت اوائل جنگ بین المللی و دوره کشمکش سیاسی متفقین و دول متحده بوده است. عشقی بطرفداری

از عثمانیها (ترکیه) پرداخت و هنگامی که چند هزار نفر مهاجرین ایران در عبور از صفحه غرب باسلامبول رهسپار شدند او نیز در جزء آنها در آمده و بانفاق مهاجرین غرب به قسطنطنیه رفت ، چند سالی در آنجا متوقف و در شعبه علوم فلسفه و اجتماعات دار الفنون بابعالی غالب اوقات جزء مستمعین آزاد حضور پیدا میکرد و قبل از سفر باسلامبول هم یکسفر بهمراهی آلمانها بسمت بیجار و کردستان رفته بود .

در اسلامبول (اپرای رستاخیز سلاطین ایران را در خبر ابهای مدائن) که از اثر مشاهدانیست که هنگام عبور از بغداد موصل باسلامبول نموده بود نوشت ، این تصنیف زیبا و ذقیمت وی گذشته از تمیجیات حسن وطنی و ایرانیت ایرانیها تأثیرات عمیق و بسیار نیکوئی در ایرانیان خارجه و بخصوص در برادران زرتشتی و پارسی دور افتاده ها در هندوستان بخشید و دوعدد گلدان نقره بافتخارش واصل و در معبد زرتشتیان طهران با تجلیلات شایسته باو تقدیم گردید .

قسمت (نوروزی نامه) را در سنه ۱۳۳۶ شمسی بیانزده روز بفصل بهار مانده در اسلامبول سروده و در کتابخانه شمس آنجا چاپ کرده و انتشار داد ، از اسلامبول بهمدان و سپس وارد طهران شد ولی در سنه ۱۳۳۳ هجری در همدان جریده (نامه عشقی) را نوشته است .

چند ساله او آخر عمر خود را در طهران تمکن گزید و قسمت (کفن سیاه) را با تصنیف (ایند آل مرده دهقان) که نیز معروف به (سه تابلوی عشقی) هست و از شاهکارهای ادبی وی بشمار رفته است نوشت ، گاهیگاهی نیز در جراید و مجلات اشعار و مقالاتی از وی دیده میشد ؛ وقتی هم روزنامه (فرنیستم) را که امتیازش نیز به او تعلق

داشت با قطع زرك در چهار صفحه منتشر کرد ولی عمر جریده اش مانند عمر خودش کوتاه بود و بیهمرفته بیش از ۱۷ شماره طبع و نشر نشده تعطیل شد.

در آغاز رژیم جمهوریت دوباره روزنامه قرن بیستم را ولی با قطع کوچک در ۱۶ صفحه یک شماره انتشار داده که بلافاصله بواسطه مخالفتی که با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد و خود او را نیز دوفر مجبور- الهویه در تاریخ ۱۲ تیر ماه ۱۳۰۳ صبح در خانه مسکونیش جنب دروازه دولت هدف گلوله جانگداز قرار دادند. طولی نکشید که شاعر تیر خورده که گلوله بشکمش اصابت کرده بود بمریضخانه نظمیہ بردند و در تحت معاینه و معالجه یکمده از اطباء قرار گرفت ولی چون جراحت سخت و خطرناک بود نزدیک بظهر دعوت حق را لبیک گفته این جهان فانی را بدرود گفت جنازه ویرا با احترام از مریضخانه حرکت دادند در حالتیکه تأثر عمومی ویرا در آغوش گرفته بود و توده کثیری جنازه اش را مشایعت نموده و در (ابن بابوی) جنب قصبه حضرت عبد العظیم که یک فرسخی طهران است مدفون و عالم ادبیات را داغدار و دوستان خود را محزون گردانید. تا دو سه روز بعد از این واقعه اغلب روزنامه های طهران و ولایات در اطراف قضیه مؤلمه عشقی اظهار تأسف نموده و از احوال شاعر فقید مقالاتی درج گردید و در اینجا بيمورد نمیدانم یکی دو تا از مرثیه ها و ماده تاریخیهای عشقی را که انتخاب شده است ذیلاً ثبت شود :

ماده تاریخی عشقی

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دُم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم

حربه وحشت و ترور کشت چه میرزاده را

سال شهادتش بخوان (عشقی بن بستم)

رباعی

گشتند معبان ز غمش گوهر بار
این ارث بوی رسید از جد کبار
(زهرای خسروی)

عشقی که بعشق دوست جان کرد نثار
مقتول و شهید شد بدست اشار

غزل

دلم بحلقه کیسوی او مکان گیرد
که این شراره بدامان آسمان گیرد
عجب مدار اگر ره به پاسبان گیرد
که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد
هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد
بجای اشک همی سیل خون روان گیرد
رضا نشد که بهائی یکی دو نان گیرد
که هیچکس نتواند از او امان گیرد
که انتقام تورا صاحب الزمان گیرد
بیاد طبع روانت ز تو روان گیرد
(موسی پروانه)

چو بلبل که بشاخ گل آشیان گیرد
بسوخت آتش عشقم چنانکه میترسم
در آندیار که شه مات و محتسب مست است
جهان پیر مگر عشق پیریش جنبید
بگو بخصم که عشقی شهید شد اما
کدام شاعر دیدی چو عشقی ناکام
سزد که ملت ایران بهر گش از دیده
بین تو عزت نفسش بهر از دوان
عدو به بین که بجائی رسانده کارستم
بخواب عشقی در خواب ناز و خوشدل باش
بگرده عشق تو چون شمع سوخت (پروانه)



این کتابی که بخوانندگان محترم تقدیم میدارد مجموعه مرتبی
است از آثار طبع روان و قریحه جوان عشقی شاعر دلنواز و سخنوری
که تاریخ ادبیات ایران نه تنها او را در ردیف شعرای نامی اوایل دوره
مشروطیت ایران محسوب میدارد بلکه ویرا شاعری مبتکر و پیشوای
انقلاب ادبی ایران بشمار خواهد آورد.

این شاعر حساس و خوش قریحه يك سبك بدیع و اسلوب نوظهوری
 در ادبیات ایران انقلابی ایجاد کرد و خود شاعر نیز در مقدمه نوزی
 نامه و همچنین در ایده آل مرد دهقان در اینخصوص اشاره نموده و
 سطوری چند نگاشته است و از طبع مقدمه مذکور دو مقصود در بین بوده
 که یکی برای اظهار عقیده خود شاعر در باب انقلاب ادبی و در ثانی نشان
 دادن طرز نشر نویسی اوست .

حقیقتاً از بین رفتن عشقی برای عالم ادبیات ضایعه عظیمی بشمار
 آمده و باین زودیها مانند او و یا نزدیک باورا وطن عزیز ما ایران بخود
 نخواهد دید و بعلاوه در وطن پرستی و شجاعت و فعالیت سرمشق و نمونه
 خوبی بود برای جوانها که از دست رفت !

اشعار نمکین و ابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع و زیباست
 که خواننده از قرائت آنها محظوظ و برای همیشه همه را شیفته و دلبسته
 مطالعه خود ساخته است و آثار ادبی این شاعر چون عمارتی که قرن‌ها
 دوام کند مستدام و در عین حال در انظار آینده پسندیده و زیبا جلوه گر
 خواهد شد .

این سبك نوین و بدیع وی را شایسته است که شعراء حالیه و
 آینده ایران تعقیب کنند تا اندام زیبای ادبیات ایران را بلباس نو و
 آراسته ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد و اصالت فارسی خود
 را هم از دست ندهد در آورند .

عشقی اگرچه مراحل زندگانش از سی و دو سال تجاوز نکرد
 و باوجودی که مسافرتها ی عدیده ویرا پیش آمد کرده است و اشتغالات

و گزینش آثار ادبی گذاشته درحالتیکه سبک جدیدی را هم پیش گرفته بوده است .

ضمناً این مطلب را اظهار مینماید که در این کتاب تحریف نشده و دخل و تصرفی بعمل نیامده جز چند فردی که در چند جا نگارنده از خود اضافه کرده است امید است این زحمت چندین ساله که در جمع آوری این اشعار و طبع این کتاب و اقدامی که در احیاء نام این شاعر ملی و خدمت بمعارف شده است مقبول خاطر عموم هموطنان محترم واقع بشود و اگر در ضمن لغزش یا قصوری به بینند با نظر لطف معفو و معذورم دارند .

علی اکبر سلیمی



فهرست چکامه

- ۱ - شمه از عالم عشق و گذارش عشقی .
- ۲ - مدح موسم نوروزی و اثرات مصفای آن در دنیا خاصه در اسلامبول و تعریف منظره زیبای سحر گاهی (مدا) .
- ۳ - بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان و ترکان در عهد عتیق .
- ۴ - تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان سلاطین دولتین عثمانی و ایرانی و مدح نظام السلطنه مافی .
- ۵ - سخن در اتحاد معنوی و یگانگی نوین ایرانیان و ترکان از یرتو نیات حسنۀ طلعت پاشا و انور پاشا و خواستگاری سعادت و پیروزی این دو ملت در سایه این اتحاد و یگانگی .

نوروزی نامه

روش تازه من در نگارش این نوروزی نامه

مدتها بود که باخود چنین می اندیشیدم: همانا ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایشش بزبان و قلم آید پسندیده است و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینک یکتا جنبه ایست که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام از یگرو آبرو و مندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان ما را محکوم نمیدارد که همیشه سبک ادبی چندین ساله فرتوت را دنبال کرده و هی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرار بنمائیم. بعقیده من هرچه را هر چند خوب و مرغوب تصور بنمائیم باز میتوان آنرا از حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود؛ ادبیات پارسی هر چند بیش از اندازه قابل ستایش بوده و هست باز میتوانیم آنرا بیش از پیش صورت ستودگی و پسندیدگی بیفزائیم.

هائیکه صورت جامعه اسلوب ادبیات پارسی را یکقطعه صحیفه شده بسیار زیبا فرض نمائیم باز از آنجا که چندین صد سال است که از عمر این قطعه می رود. زنک جریان زمانه روی نقاشی این قطعه را فرا گرفته و شک نیست محتاج بیک جلا، اعنی بیک اسلوب تازه ایست تا بوسیله آن صیقلی شده باز مقام و صورت نخستین را بدست آورد.

مگر نیست که به پند همه فلاسفه دنیا در هر آنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات هم تغییر حالت پیدا میکنند، من هر چند تابه هان کاوش کرده ام هیچ دلیلی بدست نیاورده ام که بحکم آن ادبیات زبان پارسی را بیش از جمادات هم غیر قابل تغییر بدانم...

ولی باز با همه این سخنان با برخی از ادبائی که بتازه در تجدید

ادبیات ایران جدید میورزند هم آرزو نیستم که آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمینی در نظر گرفته اند و آنچه را که مینگارند فقط غالب آن عبارت از کلمات پارسی است و گرنه تماماً روح و سخنان مغرب زمینی در آن دمیده شده و این خود باعث میشود که بکلی اصالت ادبیات پارسی زبانیرا از ادبیات ایران سلب کرده اند و در آینده آهنگ ادبیات ایرانرا رهین ادبای اروپا بدارند و شك ندارم که اجراء کنندگان این مقصد در برابر هیئت جامعه ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود.

بندار من اینست که بایستی در اسلوب سخن سرایی زبان پارسی تغییری داد ولی در این تغییر نبایستی ملاحظه اصالت آنرا از دست نهاد؛ جامه اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه فروت شده و محتاج بتغییر است و همانا مناسب آنکه از قماش تازه دست نخورده درخور اندامش جامه آراست نه کهنه پوش جامه ادبیات سائر اقوامش گرداند.

این است این چکامه را مناسب مرسوم نوروژی و اثرات عشقی که همین موسم در سرتاپای وجود من فرمانفرمائی دارد با يك اصالت پارسی زبانی که تنها در رنگ آمیزی نقشه سخن سرایی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاء داشتیم.

در این چکامه همانا بزیر زنجیر یا بندیها قافیه آرائی متقدمین از آن گردن نهادم تا اندازه بتوان میدان سخن سرایی را وسیع داشت از این جمله (گنه) و (قدح) و (میخواهم) را با (باهم) قافیه ساختم وجود این نیز پوشیده نیست که تصدیق و تمیز توازن قوافی در عهده گوش است و اینك گنه (و قدح) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر

موزون میداند و از این قبیل سرپیچیها از دستور چامه سرائی رفتگان باز در چندین مورد بجای آوردم که از آنجمله با آنکه در همه جا هر دسته چامه از چکامه را بیش از پنج مصرع قرار ندادم. در جائی که میبودی در یکباره بالخصوص مفصلاً سخن گفته شود دسته چامه را با بیست مصرع آراستم و در مصرع ششمین چکامه بواسطه کمیابی قافیه (روزی) و (آموزی) را از تکرار قوافی بی پروائی نمودم.

شبهه نیست که یکدسته از ادبای محافظه کار (کنسرواتور) اغنی طرفداران نگاهبانی اسلوب عتیق این عقیده و سبک تازه و شیوه ساده سخن مرا خوش نخواهند دانست و از این اسف خورند که چرا بایستی باز دامنه اغراق با فیهای متقدمین را دنباله نهاد.

در اینجا بیش از اندازه بجا میدانم این سرود را که در باره (گوهر شاد نام) سال گذشته سروده ام و با خوش آمد آنان فوق العاده مساعد خواهد بود مندرج دارم تا فهمانده باشم نه آنکه بواسطه بی بهرگی از قدرت سخن سرائی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته ام نی بلکه این طرز را بدان سبک بمقتضای احساسات مردم عهد امروزه ترجیح و برتری میدهم (۱).

و اینک این چند بیت را در جلوگیری از سرزنش همان ادبای (کنسرواتور) در همین هان نگارش این مندرجات (برسم - دفاع از چکامه نوین خود) انشاء و در آن نیز ستایشی از ادیب محترم و بارع آقای حسین دانش یکتا قلم زنی که نظر وی نیز با این طرز تازه من موافق است بجای آورد (۲).

(۱) این سرود در ابتداء قسمت غزلیات درج شده.

(۲) غزل ثانی نیز بعد از غزل اولی چاپ شده.

در خاتمه بانهایت خضوع این چکامه نوین خود را بنام هدیه نوروزی
 ۱۳۳۶ بمعموم خوانندگان محترم تقدیم و در سرتاسر این نامه روی سخن
 همه جا متوجه به پندارم است .
 ر - م - عشقی

شمه از عالم عشق و گذارش عشقی

بتا دیشب در آن کشتی که بردی برمدا (۱) ما را
 نمی دانم خدا می بردمان یا ناخدا ما را
 همی دانم که راند از آن خطر دیشب خدا ما را
 ندیدی چون کشاندی سیل موج از هر کجا ما را
 بهر غلطاندن کشتی نمودی جا بیجا ما را
 خدا دیگر چنین شب را نیارد بر کسی روزی

در آن حالت تو ای مه خیره بودی موج دریا را
 من از عشق تو از خود رفته محروم آن تماشا را
 بدم غرق تماشای تو ماه سرو بالا را
 فشاندی باد بر رویت دوزلف مشک آسارا
 فناده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
 که مه دیگر چه افروزد همانا چون تو افروزی

هوا و اماند ز آشوب و بساحل شد قرین کشتی
 من از مرسوم هر روزی ز کشتی چون برون کشتی
 به پیرامونت می هشتم قدم هر جا که می هشتی

(۱) موقعی است در قسمت آسیائی شهر قسطنطنیه .

ز هر راهی که میرفتی ز هرجائی که بگذشتی
 ز هول عشق قلبم در طیش مانند زرتشتی
 که آتش پرستیدن بروز عید نوروزی
 خرامنده درختی بد بلند اندام دلجویت
 نقاب نازکینت را هوای باد از رویت
 کشاندی و برافشاندی و زیر وی برخ مویت
 تو در پیش و من از پس تا عیان شد کوچه کویت
 چو خلوت دیدم آنجارا سبک بشتافتم سویت
 بنا کردم بیان عشق با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم بروز اندر دبستانم
 ز فکر تو چنان خوابم ز ذکر تو چسان خوانم
 چه کردستی بمن ای مه؟ که آنی بیتو چون مانم
 بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چه زندانم
 تو میدانی چه کردستی بمن من خود نمیدانم

شبم روز است و روزم شب از این خود به چه بهروزی؟
 ز رنگ چهره ام بین در چه حالی اندرم رحمی!
 چو مرغی برگشودم سوی تو بال و پرم رحمی!
 مزن سنگ جفا ای دوست؟ مشکن شهرم رحمی!
 گرفته آتش عشق تو از پا تا سرم رحمی!
 امان! آتش گرفتم یار برخاکستم رحمی!
 نگاه رحمت از چه سوی ما لختی نمیدوزی
 نگارا! عاشقم من سخت و وین بد ماجرای من

بدرد آمد ز هجرت دل بدست آور دواى من
همانا مىروم از دست فکری کن برای من
به آخر نارسیده بد هنوز این حرفهای من
که تو آغاز کردی حرف و بند آمدصدای من

ابا يك لهجه زیبا و سیمای برافروزی

به آهنگی که میفهماند میترسی که نا مردی
مبادا در سخن بیندت با نا آشنا مردی
که ای آن کز پی چید نیست پیرامون من گردی
شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خود کردی
ولی هیبت کین گرمی بکف ناید بدین سردی

کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها زاتش عشق من اندر تو شرر باشد
مرا هم از تو عشقی دردل و فکری بسر باشد
ولی دانم که بس این راه را کوه و کمر باشد
خود این راهیست پر خوف و بسی دروی خطر باشد
که عشق است آتشی سوزان و بل زاتش بتر باشد

همانا دردل این آتش میفروزان که میسوزی

من از آن روز میترسم که چون بامابمهر آئی
بحکم عشق لوح دل ز نقش من بیارائی
برسم عاشق آزاری سپس چون دست دنیائی
مرا از تو جدا سازد تو دور از من چه بنمائی؟
نه من بی تو بیاسایم نه تو بی من بیاسائی

گر این پندم پذیری هرگز عشق من نیاندوزی

همان روز است که می بینم که ما هر دو بنا کامی
ز هجر یکدیگر تلخین بسر آریم ایامی
نه من را تاب هجر تو نه تو بی من بیمارامی
در این بین ای بسا هر دو بمیریم اندر آلامی
جوانیمان تبه گردد به ناکامی و بد نامی

حذر کن زین سوانح دیده چون بر عشق من دوزی

هنوز عکس صدا آید بگوشم زان صدائی را
که با آن راندیم از خود چو بیخیری گدائرا
چو گفתי دور شو از من ، همانا من دوائی را
که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
جدائی بوده است ایدل ! غنیمت دان جدائی را

گر این درمان نه بپذیری کشد این درمان روزی

نمیدانی چه بر من رفت از آن رفتار دلدارا
سپس چون رو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
خدا داند که در آن راه پیمودن تو هر بار
که بر میداشتی در خون همی غلطید دل یارا
چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را
نمودی و درون رفتی و در بستند دنیا را

تو خود گفתי گرفت آندم زمن دنیای اندوزی

تو رفتی و برفتم من هم از خود کنج دیواری
بدرد خود گرفتار و ز درد این گرفتاری

نهادم قلب خود لختی بدرب خانه ات باری
کشیدم آه و کردم این ندا با ناله و زاری
من از پروانه نی بيشم تواز شمعى چه کم داری
همانگونه که سوزاندی مرا خود نیز میسوزی

گرفتم آن سپس راه خودورفتم بکار خود
مزار است ارچه بی تو خانه رفتم بر مزار خود
نشستم گوشه غمگین ز وضع روزگار خود
کشیدم آه چند اول ز دوری دیار خود
سپس افتادم اندر فکر بی مهری یار خود
بخود گفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آنشب نخفتم تا صبح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر کاندک ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب و اندر خواب دیدز باتو بنشستم
بساط بزم دسته دسته و دست تو در دستم
در این اثنا از آن خواب خوشی از فرط خوش جستم
بخود گفتم که بر این خواب باشد فال فیروزی

مدح موسم نوروزی و اثرات مصفاى آن در عالم خاصه در اسلامبول
و تعریف منظره زیبای سحرگاهى مدا

چو فرداروز نوروز است و نوروز جهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید

از این خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
چه آن نامهربان یارم بخوابم مهربان آید
اگر چه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید

بنزد من زمان یک رنگ و یکسان است هر روزی

ولی امروز است آن روز تاریخی و دستانی
که عالم بر کند این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد حریر سبز بهستانی
بویژه ای خوشا نوروز این شهر کهستانی
صفای منظر دریا ز وضع جنگلستانی

سخن این بد که شب فارغ شد از رخت سیه دوزی

سحر باز آفتاب آمد بروز آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلاعلو داد دریا را
زر افشان کرد دامان قبابی سبز صحرا را
توهم چون آفتاب آخر برون آلحظه یارا
که با این آفتاب، عالم بتر از شب بود ما را

سزد تو آفتاب آئی و روز ما بی فروزی

تعریف منظره زیبای سحرگاهی مدا

بیا وین صبح نوروزی نظر کن منظر ما را
ز دامان مدا بنگر فضائی بس مصفا را
ز نور تازه خورشید فرش سرح دریا را
عمارات قزل طور پاق از این پرتو مطلا را

همه باغات تازه سبز در اطراف آن جا را
 قز (و آن تل در آب شگفت آرمه را
 درختان را شکوفه زیورین کرده سرا پارا
 کشیده زان میان سروی بهر سو راست بالا را
 که ما را میدهد یادی ز اندام تو دلدا را
 نسیمی میوزد خوش تازه سازد روح دنیا را
 بهار را نه دهد بر ما نوید مرگ سرما را
 چسان تشریح سازم آن بساط حال حالا را
 بهشت است این فضا گوئی ندیدم ارچه آنجا را
 طلوع شمس به ! به ! بین چه حالت داده دنیا را
 مشعشع کرده هر جسم لطیف صیقل آسار
 به دست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را
 درخشان کرده دریا را زرافشان کرده صحرارا
 طبیعت گوئیا خندد چو بینسی حال حالا را
 فرا بگرفته بانك قهقهش این دشت زیبا را
 نگارینا بیا بشمر غنیمت این تماشا را

که عالم را چنین خرم نمی بینی بهر روزی

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در عهد عتیق

بمانند چنین روزی به پیشین عهد در ایران
 به نام پاك شت زرتشت در سبزه چمن زاران
 مقدس بوده است و مرزبان در مرزبان یاران
 نشستندی و خواندندی ثنای هر مرز آثاران

که خود این سیز نوروزی هارسمی است زان دوران
 چه خوش کردند ای ابن الحاح را بنده پرستان را
 که ای سیزه فراوانمان نما این سال نوروزی
 بزبور ساخت آتشکده چون حجله کردند
 ز عشق هر مز آن حجله با آتش سجده بردندی
 بنام پادشاه عصر و آن پس بساده خوردندی
 بلشگر نیزه دادندی و کشور شان سپردندی
 بلی اینسان نیاکانمان جهان را سر به بردندی

که دائم نامشان بودی قرین با فتح و فیروزی
 نگارینا تو خود ترکی و دانی رسم ترکان را
 که نیز این عید نوروزی بود عیدی هم آنان را
 سر انگشتی بز ن اوراق تاریخ نیاکان را
 گرفتندی و در عیش و خوشی آن روز ایشان را

گذشتی و همه کس را بدی آن روز بهروزی
 بیا یا را که هان چون بسر آورد عمرش دی
 همه ایرانیان نوروز را از یاد بودی کی
 بپاسازند از ما ز ندران تاشوش و آذربایجان تاری
 بساط هفت سین - چینند و بنشینند دور وی
 همه از شوق سال نو بلب گیرند جام می
 که می خوش باد امروز و مبارک باد نوروز

و ایران خلد الله ملکها و مدح مرحوم نظام السلطنه

تو گر آئی و گر نائی روم من خود بکار خود

بحکم رسم نوروزی مرسوم دیار خود

صراحی را نشانم چون رفیقی در کنار خود

وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود

بدو وین سال نو سازم محول کار و بار خود

که خوش دارد مرا این عشق با پاکی و پیروزی

نگارا اولین گامی که بردارم به هر راهم

تورا گویم تو را بویم تورا جویم تورا خواهم

همین امروز هم مدح تو می بایست و آن گاهم

ثنا شاهان ملک خویش و تو در یک سخن با هم

یکی گو مدح من گوید که مداح دودر گاهم

غلام این دو در که باد فتنه و پیروزی

خوشا امروز روز ما که خوش شد روز گار ما

چنین روز خوشی بنگر چگونه کرد کار ما

زهر حیثی خوش اندر خوش نموده کار و بار ما

تو در این شهر یار ما و این دوشهر یار ما

خوشا بر شهر یار ما و در این شهر یار ما

خوشا نوروز شان و روز شان خوش در چنین روزی

نظام السلطنه سر خط از این دو پادشه دارد

که اینان هر دو مردانه سر از بهر کله دارد

خاوند این نگه دارند ما را نگه دارد

گشت آنکه که میگفتند می خوردن کنه دارد

بزن جامی بجام من چه خوش ضوئی قدح دارد
 که بر ایران و ایرانی مبارک عید نوروزی
 سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و خواستگاری سعادت
 و پیروزی این دولت در سایه اتحاد و یگانگی

نگارینا من آن خواهم که با توفیق یزدانی
 همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
 شود تولید مابین هر ایرانی و عثمانی
 همان روز است می بینم تبه این شام ظلمانی
 ز ظل (طلعت) و (انور) فضای شرق نورانی

همانگونه که تو باطلعت خود عالم افروزی

میان این دو قوم الفت مقام معنوی دارد
 دلیل منطق من را کستاب مثنوی دارد
 (چه خوش! یادی هنوز ایران ز شاه غزنوی دارد)
 بویرته هان که الفتان زنو طرح نوی دارد
 بتا بس بود این الفت ز من اربشمنوی دارد

اگر چه تو زبان من ندانی و نیاموزی

چسان بدخواهمان آخر بهم زد آن بنائی را
 که درما مثنوی بنهاد حیف آن صوت نائی را!!
 (پی بیگانگان از دست دادیم آشنائی را)
 افول آن بنا آوردمان این تنگنائی را
 کنون ظلمت بما فهماند قدر روشنائی را

سزد اکنون تو شمع مرده را از نو بیفروزی

زیك ره میرویم ارما سوی بیت الحجر با هم
از این رو اندرین ره هم رهیم و هم سفر با هم
چه از این رو نیامیزیم چون شهد و شکر با هم
قرین یکدیگر روز خوش و گاه خطر با هم
فرا گیریم باز از سر جهان سر بسر با هم

بتوفیق خداوندی و با اقبال و فیروزی

اپرا

(نمایش تمام آهنگ رستاخیز سلاطین ایران درویرانه های مداین)
این منظومه اولین اپرایی است که در زبان پارسی بمعرض نمایش گذارده شد

مبدء نگارش

این گوینده سنه ۱۳۳۴ در مسافرت از بغداد بموصل مخروبه
بعضی از قصرهای حوالی خرابه های شهر معظم (مداین) را زیارت نمود
تماشای ویرانه های آن گهواره تمدن دنیا مرا از خود بیخود کرد و
این ایرای رستاخیز نشانه های قطرات اشکی است که بروی کاغذ
بعزای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته ام .

اشخاص اپرا

خواننده اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در خرابه های مدائن

خواننده دوم - خسرو دخت با کفن

خواننده سوم - داریوش

خواننده چهارم - سیروس

خواننده پنجم - انوشیروان

خواننده ششم - خسرو پرویز

خواننده هفتم - شیرین ملکه قدیم ایران

خواننده هشتم - روان شت زردشت

پرده بالا میرود
تماشائیان می بینند

خرابه معظمی را که یکی از عمارات سنطنتی مخروب در بار سلاطین
ساسانی است در مداین نشان میدهد و چند قبر در زمین و ستونهای
درست و نیمه مانده و مجسمه های رب النوع ها در آن دیده میشود خلاصه
منظره آن پرده خیالی اسرار انگیز بنظر خواهد آمد میرزاده عشقی
وارد شده با کمال حیرت در کار تماشای پرده و در حال تأثر و آه
کشیدن است

میرزاده عشقی با آهنگ مثنوی

این در و دیوار و دربار خراب	چیست یارب وین ستون بیم حساب
زین سفر گرجان بدر بردم دگر	شرط کردم ناورم نام سفر
اندرین بیراهه وین تاریک شب	کردم از تنهایی و از بیم شب
گرچه حال از دیدن این بارگاه	شد فراغوشم تمام رنج راه
این بود گهواره ساسانیان	بن گه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد	ضعف و جهلش همچنین برباد کرد
ای مداین از تو ای قصر خراب	باید ایرانی ز خجالت گردد آب

میرزاده عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی
گذاشته پس از مدتی تاسف و آه عمیق مینشیند و با آواز سه گاه قفقاز
این غزل را میخواند .

خواننده اول - (میرزاده عشقی) با آهنگ سه گاه قفقاز :-

ز دلم دست بدارید که خون میریزد	قطره قطره دلم از دیده برون میریزد
کنم اردرد دل از تربت اهخامنشی	ازلحد بر سر آن سلسله خون میریزد

آبروی و شرف و عزت ایران قدیم نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
 مکن ایرانی امروز بفرهاده قیاس شرف لیدر احزاب جنون میریزد
 نکبت و ذلت و بدبختی آثار زوال از سر و پیکر ما مردم دون میریزد
 برج ایفل ز صناید گل و گلو (۱) گل بر سر مقبره نا پلئون میریزد
 تخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم خشت با سرزنش از سقف و ستون میریزد
 در مدائن که سلاطین همه ماتم زده اند تسلیمت از فلک بوقلمون میریزد
 پرده ماتم شاهان سلف دید عشقی کانیچه در پرده بداز پرده برون میریزد
 کم کم بهت فوق العاده آلوده بخوابی میسر زاده عشقی را فرا
 میگیرد و سرش را روی زانو و دست گذارده چنان مینماید که خواب
 میبیند و در خواب با جست میخواند آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از
 (اپرت لیلی و مجنون) ترکی اقتباس شده :

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد بینم که زنی با کفن از قبر در آمد
 سر از خاک بدر کرد بر اطراف نظر کرد
 ناگهان چه گویم که چون شد شیون از درونش بیرون شد
 در حالتی که (میرزاده عشقی) این ابیات را میخواند دختری
 بزینت آراسته با قیافه مات و محزون از قبر بیرون آمده بر اطراف نگاه
 میکند و همان خسرو دخت است

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست
 ای مردم چون مرده استاده ایران من دختر کسرایم و شهزاده ایران
 ملک زاده دیرین جگر گوشه شیرین

مردم ام بر و نکرده از گور غصه شما قوم رنجور

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کی جاست

این قوم بیزدان قسم این ملک نه این بود در عهد من این خطه چو فردوس برین بود

چه شد گردان ایران

تاجدار خسرو کی جانی

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کی جاست

هان ای پدر تاجور غم زده خسرو خیز از لحد و با خبر از کشور خود شو

سرای همه گور است

مردۀ برون از مزارند همه اهل قبور است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست ریزند بسر خاک غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس اجداد من از تاجوران کی و ساسان

داریوش بر سر زنان است مصیبت زده سیروس

این خرابه ایران نیست ایران کی جاست در عزا انوشیروان است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین

که ای اولاد نا اهل وانگاه گردستش بلند است بنفرین

به ننگ آلوده از جهل

شرمی از بزرگان و اجداد شرمتان پس از مازنان باد

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کی جاست

سیروس

در حال دیواری خراب شده و از نظرها محو میشود سیروس با

هیكل پر ابهت و قیافه با عظمت كه در خور سلاطین معظم است پیدا

میشود دستش را سخت به پیشانی فشرده و میخواند :

ای داداگر من سرم از شرم بزیر است شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
که بودند به بندم کنون طعنه زنندم

کای اسیر تو ماسلاطین حال اسارت ملک خود بین
اینخرا به قبرستان نه ایران ماست اینخرا به ایران نیست ایران کجاست
داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد :-
چین تا به رهم بوده مسخر چو بمردم نصف کره خاک بر افلاک سپردم
کنون رفته بغارت گرفتار اسارت

حیف از این جهانگیر اقلیم نک نما نداز صد یکش نیم
اینخرا به قبرستان نه ایران ماست اینخرا به ایران نیست ایران کجاست
انوشیروان

با وقار تمام و چهره اندوهگین از پس دیوار و ستونی پیدا شد و با
آهت تمام شروع بخواندن میکند :
ای وای که ویران شد آن مملکت پیر کش روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر

به نیروی دلیران همین بیرق ایران
بد بلند در روم و در چین بر فراز قصر سلاطین
اینخرا به قبرستان نه ایران ماست اینخرا به ایران نیست ایران کجاست
خسرو

با لباس سلطنتی و زیور زیاد از پشت همان دیوار که محو شد و
انوشیروان پیدا گردید پیدا میشود و روی بجمعیت کرده به آواز رسائی
این غزل را میخواند .

به آهنگ بیات اصفهان
معلوم نیست مرده و یا آنکه زنده اید ای قوم خواجهاید شما یا که بنده اید

این زندگانی است شما می‌کنید؟ مرگ
 اجدادتان بحال شما گریه میکنند
 زین زندگی به‌است برای چه زنده‌اید
 کز چه میانه ملل اسباب خنده‌اید
 ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند
 آیا چه گشته‌است شما سر فکنده‌اید
 جانش بلب رسیده ز دست شما مگر
 دل از نگاهداری این ملک کنده‌اید

شیرین

با لباس سیاه مخصوص ملکه پوشیده نما و قیافه فوق العاده قشنگ
 و اندوه‌مکین در نزدیکی خسرو ظاهر میگردد و با شیون مؤثر و محزون
 این ابیات را می‌خواند: -

ای خاک پاک ایران زمین
 ایران ای حجله گاه شیرین
 کوتخت و کوتاج و کونگین
 در بارگه شوهر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

کو آن سر داران قشونی
 همه با تیغ و دست و خونی
 و آن سپاه ملیون ملیونی
 ایران ای مهد و مفخر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

کو خسروان عالم گیرت
 کو چون بود ز جمهر وزیرت
 قیصر بد کمترین اسیرت
 ای حجله و ای بستر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان
 هداین مهد ساسانیان
 سیه پوش عزای ایران
 به سان جامه ای بر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر
 اندر مصیبت این کشور

چو من خاک ریزند بر سر هر يك گویند کو کشور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

بادست اشاره بتماشاچیهها مینماید :

ای خرابه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی

آن يك زمان اینهم زهانی چه شد خسرو همسر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

بادست اشاره بخویش میکند :-

من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم

من ملکه این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

این قبر ساسانیان است مزار انوشیروان است

لشکر گه عالم گیر است خاک در گش افسر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

اشاره بجمعیت میکند با چهره تنفر نما -

با چه روئی دگر زنده اید از روی من نی شرمنده

زیر پای خصم افکنده اید استخوانهای پیکر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم من عروس یورسیروسم

من بر شاهنشاهان ناموسم آن بودم این شد آخر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

ای کاش اینهمه سلاطین به زرتشت هنزه آئین

درودی به آئین پیشین فرستند و بر رهبر من

ایران ای - خاك عالمی بر سر من

چون شیون شیرین به آخر رسیده همه پادشاهان دست ها را
پائین آورده با آداب قدیم ایران ختم نموده شروع بخواندن این درود
می نمایند .

(درود بر روان پاك شت زردشت)

موسیقی این درود را میرزا حسینخان دیلمه موزیک ساخته .

زرتشت ایران خرابست ای روان پاك زردشت این کشتی در گردابست
حیف از این آب و خاك - زردشت

آب و خاکی است که یکو جب ویرانی در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
آب و خاکی که مهد عزت دنیاست پرورده دست و مردش مشیر هاست
اکنون چنان روی بویرانی نموده ؛ بویرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده ، ویرانه ایران بوده

ای پیمبر آسمانی - زردشت تو بر ایران و ایرانی - پيك نهانی زردشت
دست ما بدامان پاك تو - حقیقت یزدان - سریبوزش نهیم بر خاك تو - سعادت ایران - ایران

از ستوده روان تو ما خواهائیم

تجلی روان شت زردشت

چون درود به آخر رسید کم کم يك دیواری كه ذیل آن يك
دهلیزی را نشان میدهد که طاق آن يك مجسمه رب النوع پیدا است محو
گردیده روح زردشت با جامه و موی سفید و گیسوهای تا کمر ریخته با
يك قیافه ملکوتی و حرکات پیمبری پیدا میشود و شروع بخواندن این
ابیات مینماید و آهسته آهسته همچون روح حرکت مینماید ،

من روان پاك زردنشتم که بستو دیدهان

پیش آهنگ همه دستوریان و موبدان

من سخن آرای دستور مهابادم همی ،
 آنچه باید داد رهبری دادم همی
 کار نیک و گفت نیکو دل پاک : این نداد
 گوش ایرانی به بدبختی امروز افتاد
 ای جوان مردان عالمگیر خفته در مغاک
 نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاک
 جای دارد هر چه دلتنگید از ایران کنون
 زین پسرهای در آورده پدر از خود برون
 حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
 دست بر شمشیر نابرده در آیندی ز پای
 خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا پیاست
 این همی گوید که ایران از من آن گوید ز ماست
 ای گروه پاک مشرق هندو ایران ترک و چین
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا آسیا را لقمه پنداشتند
 هریک اندر خوردنش چنگال ها برداشتند
 بی خبر کاخر نگنجد کوه در حلقوم کاه
 گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه
 پاد از آن عهدی که در مشرق تمدن باب بود
 وز کربان شرق نور معرفت پرتاب بود
 پادشان رفته همان هنگام در مغرب زمین
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین

از همین رو کله کله می چریدندی گیاه
 خیز ای مشرق زمینی روز مغرب کن سیاه
 تا نخواهد شرق کی مغرب بر آید آفتاب
 غرب را بیداری آنکه شد که شد شرقی بخواب
 دارم امید آنکه گر شرقی بیابد اقتدار
 از پی آسایش خلق اقتدار آید بکار
 فی چه غربی آدمی را رانده از هر جا کنند
 آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
 بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
 هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی

چون کلاه باینجامیرسد شت زردشت با دست اشاره بسقف وستون
 نموده و گاهواره آراسته با بیرق ایران و مزین بچراغهای رنگارنگ از
 سقف پائین میآید و روان شت زرتشت با دست بآن اشاره نموده و بکلام
 خود ادامه میدهد :

در همین گهواره خفته نطفه آیندگان
 نطفه این مردگانی را که بینی زندگان
 از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
 سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند
 بعد از این اقبال ایران را دگر افسوس نیست
 لکه در سر نوشت کشور سیروس نیست

من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
 حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

شت زردشت در پشت همان دیوار که تجلی کرده بود غایب می شود و دومرتبه دیوار بجای خود بر میگردد و سلاطین هم پس از يك مدت حیرت و شغف در دیوارهایی که محو شده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اولیسه خود بازگشت نموده ناپدید می شوند • خسرو دخت هم آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد و در این بین میرزاده عشقی از خواب برخاسته و با يك وحشت آمیخته با تعجبی این ابیات را میخواند :

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا یا بخواب
پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین
ننگ خود دانندمان اجدامان ای خدا دیگر برس بر دادمان
وعده زرتشت را تقدیر کن دیده عشقی خواب و تو تعبیر کن
پرده می افتد و اپرا تمام میشود

تیاثر قربانعلی کاشی

اشخاص تیاثر

قربانعلی کاشی - گدای حقه باز متقلب

۲- اکبر - غزال دختر حاجی است که قربانعلی او را لباس مردانه پوشانیده و بتوسط او دکان گدائی خورا رونق داده و او را گول زده که تورا جادوگری می آموزم .

۳- فرنگی مآب - اولین تکدی اکبر نزد فرنگی مآب به دستور قربانعلی .

۴- یکنفر مست - خواهان اکبر میشود ، او را میبرد و در عرض راه اکبر او را سرو کیسه نموده بر میگردد .

۵- تقاش - اکبر را از قربانعلی اجیر میکند بمرد طهران، اکبر در راه اثاثیه اش را برداشته فرار میکند.

۶- حمال - یکنفر وافورست قربانعلی او را سرزنش میکند و پارچه را از او میدزد.

۷- پیره زن - گدائیست که می آید بخرابه : قربانعلی او را بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده ام

۸- دکتر نیکوکار - اکبر را از قربانعلی اجیر میکند و بعد دونفری بیکدیگر عاشق میشوند.

۹- ترك مست - مشهدی قنبر سمسار است که عاشق يك خانمی است بواسطه زلف نداشتن خانم او را طرد میکند نیمه شب آمده از دکتر دوا میخواهد که زلف بیرون آورد

۱۰- آثران - دکتر او را میآورد که ترك مست را از محکمه بیرون نماید.

۱۱- فراش تلگراف - از وزارت داخله تلگراف آورده که دکتر اکبر را بقربانعلی مسترد دارد.

۱۲- حاجی - میآید برای فسخ اجیری اکبر از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست

پرده اول بالا میرود

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

قربانعلی - اکبر اگر امروز يك حقه سوار کردی که چهارشاهی عایدمان شود امشب پوست لبو بشت خواهم داد.

اکبر - بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی

قربا نعلی - اکبر من تو را آورده ام که جادوگری بیاموزمت
عجائما یکنفر فکلی میآید ؛ بخوان بخوان

اکبر - (با مقام شروع بخواندن میکند) گدایم من گدایم من
گدای بینوایم من . بسختی مبتلایم من . فغان از حال زار من . یتیمم .
غریمم . بابا ندارم . آقا پول یک کف نان
فرنگی مآب - ولم کن کثیفم کردی . ششماه است اداره به من
حقوق نداده این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند . برو
برو وقت ندارم .

قربا نعلی - فلون فلون شده بد فکلی را دیدی چقدر متعفن بود .
بوگند عطرش دماغ مرا کثیف کرد یک قاز هم نداد میگوید وقت ندارم صد
دینار دادن هم وقت میخواهد ! بقول بچه بچه ها پزش عالیہ جیبش خالیہ
اکبر - رو بقربا نعلی نموده میگوید - تو مرا از پدرم جدا کردی
آوری نزد خودت که بمن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی
واداشته و خوراکم را پوست لبو و برک کاهو قرار داده . من نمیتوانم
اینها را بخورم .

قربا نعلی - غصه منخور اینها درجه اول جادوگری است من این
کارها را بتو یاد میدهم که جادوگر شوی : در این بین شخصی نقاش ظاهر
میشود قربا نعلی - میگوید اکبر بخوان . بخوان

اکبر - گدایم من . گدایم من . گدای بینوایم من . بسختی مبتلایم
من . فغان از حال زار من . یتیمم . غریمم . بابا ندارم . آقا پول یک
کف نان .

نقاش - بیا همراه من ایدون . مکن گریه مشو محزون . از این
ویرانه شو بیرون . که میآئی بکار من . غم مخور . ای پسر بابای تو من
بچه میای با من بطهران .

اکبر - گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من . بسختی مبتلایم
من ، فغان از حال زار من ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم آقا پول یک
کف ناب

نقاش - چو بابا بر تو دلسوزم ، قبابی نو برت دوزم ؛ تو را نقاشی
آموزم ، شوی گرمقطار من ، غم مخور ، ای پسر ، بابای تو من بچه
میای با من بطهران

قربانعلی - یک عرضی هم دارم : - هلا ای مرد با ایمان ؛ همین
طفلی که بینی هان ، گرو باشد بده تومان ، بنام اعتبار من ،
نقاش - چطور چطور ، چه گفتی ، مگر انسان ساعت است
که گروش بگذارند .

قربانعلی - ساعت ماعت کدوم ، هر که میخواد ده تومان میدهد
میبردش جان شما دیروز یکی از محترمین آمد و هشت تومان ریال داد
ندادمش ، ده تومان یک فروش سوهان نخواهد خورد .

نقاش - حال که حرف تو برو برگرد ندارد و منهم این پسر را
لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر . نقاش پول را داده و دست اکبر
را گرفته از سن بیرون برد ، قربانعلی آهسته به اکبر میگویی زود
فرار کن بیا .

نقاش - هان هان چه گفتی ؟

قربانعلی - هیچ بجان شما سفارش کردم که خوب خدمت بـه

شما نماید که من نزد شما روسفید باشم - نقاش و اکبر از نزد قربانعلی خارج میشوند پیره زن گدائی وارد میشوند .

پیره زن - حاجی خدا عمرت بدهد سایه ات از سرم کم نشود يك چيزی بمن گدا بده .

قربانعلی - برو خدا پدرت را از بهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم ، گدا بگدا رحمت بخدا .

پیره زن - وای ، وای تو کجاست گدای ، دستت چلاق یاپات شله چشمت کوره .

قربانعلی - نه دستم چلاق و نه پایم شله و نه چشمم کور از همین گداهای معمولی که می بینی هستم

پیره زن - در اینصورت منم در این خرابه می نشینم تا از تصدق سر شما يك لقمه نانی عایدم شود .

قربانعلی - پاشو برو من این خرابه را اجاره کرده ام .

پیره زن - وای چه حرفها . مگر خرابه را هم اجاره میشود کرد

قربانعلی - بزور پیره زن را از خرابه بیرون میکند که يك نصفه

نانی را از زیر بغل ضعیفه میدزد و با خود میگوید يك فیضی هم از این پیره زن گدا ، بمن رسید یکمرتبه اکبر چادر بسر وارد میشود

قربانعلی - وای غرم غرم - کوفته پزم ، اومدی عزیزم بگو چه

به سر نقاشه آوردی .

اکبر - هیچی ، يك چند فرسخ که دور شدیم نقاش توی گارنی

خوابش برد منم اسباب نقاشی و اثاثیه اش را برداشته و فرار کردم

قربانعلی - بده بمن ؛ اینها را جائی قائم بکنم اشیاء را از اکبر

گرفته برای پنهان کردن از سن خارج میشود اکبر بالباس زنانه
تنها نشسته که یکنفر مست وارد میشود اکبر شروع بخواندن مینماید
اکبر - گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من بسختی مبتلایم
من : فغان از حال زار من : یتیمم : غریبم بابا ندارم : آقا - آقا پول یک
کف نان .

مست - الا ای ماهرو دختر ، لباس نو نما در بر ، تو با من باش هم
بستر که میآئی بکار من

اکبر - گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من بسختی مبتلایم
من ، فغان از حال زار من ، یتیمم غریبم بابا ندارم ! آقا ، آقا پول یک
کف نان .

مست - دختر گدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هر چه می
خواهی برایت حاضر میکنم .

اکبر - نیم من هرگز از آنها ، که آیم با تو در هرجا ، که با
ناهوسم ای آقا ، مریزی اعتبار من ، یتیمم غریبم بابا ندارم آقا آقا
پول یک کف نان

مست - برو بابا ! شما همه تان اولش همین حرفها را میزنید بعد
معلوم میشود که همه اش ناز و غمزه است برای پول بیشتر گرفتن
اکبر - تو پولت کجا بود

مست - توجه کار بیول من داری مگر بیشتر از یک اسکن دوئی
میخواهی - این پول

اکبر - بده من و بکسی هم نگو برو تا برویم - اکبر با مست از
سن خارج شده و قربانعلی وارد میشود .

قربانعلی - اهوی ور پریده نیستش . یقین بازرفته يك نیرنگی سوار کند - در این بین یک نفر حمل وارد میشود بار خود را بزمین میگذارد که رفع خستگی کند قربانعلی میدود نزدیک و خیره خیره بچهره حمل نگاه کرده و می گوید اهوی حمل حمل تو پسر حاجی محمد کاظم خلری نیستی؟

حمل - چرا .

قربانعلی - با اینهمه دولت پس چرا باین روز سیاه افتاده؟

حمل - از بابت وافور!

قربانعلی - تو که پدرت کار و بارش خیلی خوب بود تمام این املاک و دکانین و کاروانسرا را در سوراخ وافور کردی!

حمل - بنظر من تو نون داری بخوری و کاری نداری که بکنی من از حالا تا شام بایست بایست لنگه بار ببرم تو را بخدا زیر این بار را بگیر که من به پشت گرفته بروم قربانعلی کمک میکند که بار را به پشت حمل بگذارد در ضمن یک طاقه پارچه از کول حمل میدزدد و حمل خارج می شود اکبر با لباس گدائی وارد میشود .

قربانعلی . اکبر بگو بمنم کجا رفته بودی؟

اکبر - یک مستی آمد اینجا خاطر خواه من شد گفت بیا زن من شو منم همراهش رفتم در یک کوچه تنگ و تاریکی بر زمین خورد منم فرصت را از دست نداده چپ و پیاله و غداره و ساعت و پولهایش را برداشته مراجعت کردم

قربانعلی - بده بمن

اکبر - بیا ، بگیر اسبابهایش مال تو پولهایش مال من

دکتر - نبض اکبر را گرفته می بیند ساقط شده گوشه را میگذارد به قلبش می بیند پاك مرده ، میگوید میخواستم او را چاك كنم بدبختانه مرد
 قر با نعلی - می چسبد به یخهٔ دکتر که الان بنظمیه شکایت می
 کنم بچه مرا کشتی . دکتر

دکتر - (دست پاچه شده میگوید) والله من نمیخواستم او را
 بکشم هر چه بایست بشود شد حالا هر چه بخواهی بتو میدهم
 قر با نعلی - حالکه بچه مرا کشتی تا بایست تومان ندهی ولت نمیکم
 دکتر - بخدا قسم من همه اش هفت تومان بیشتر ندارم
 قر با نعلی - همان هفت تومان را بده بمن - باز بهتر از هیچ است
 دکتر - هفت تومان را بقر با نعلی داده و کیف خورا برداشته و فرار
 میکند اکبر می بیند کسی نیست از جا برخاسته و زنده میشود

قر با نعلی - آفرین آفرین منتها درجه حقه بود که سوار کردی
 امروز دخالمان از يك تاجر عمده بیشتر بود راستی بگو ببینم چطور خودت
 را بمردن زدی که دکتر با آن همه مهارت نفهمید ، قر با نعلی مشغول است
 با اکبر صحبت میکند : دکتر در راه می بیند کیفش سبك است او را باز
 میکند می بیند بعضی اسباب هایش نیست بخیال اینکه در خرابه ریخته
 مراجعت میکند می بیند اکبر زنده شده

دکتر - به به اکبر مرا فریب دادی تو چطور مردی که من هر چه
 نبض ترا دیدم و قلبت را معاینه کردم آثار زندگی درت نبود و پاك مرده
 بودی حال چطور زنده شدی ! الان شکایت را بنظمیه میکنم
 اکبر - (با مقام شروع بخواندن مینماید) ببخش دکتر امان امان
 از درد نا چاری ؛ و امیدارد انسان بهر کاری ؛ روزی هزار مرتبه

میمیرم تا يك لقمه نان میگیرم . باید بمن ببخشائی و ببخشائی و ببخشی

دکتر - دیگر بتو نمیبخشم و نمیبخشم و نمیبخشم

قر با نعلی - خواهش میکنم این یکدفعه را بما ببخشی آقای دکتر

دکتر - اگر می خواهید شما را ببخشم باید این بچه را من همراه

خود ببرم چون این رولی که در مردن این بچه بازی کرد هیچ آکتری

در فرنك نمیتواند بازی بکند . چون این بچه خیلی با هوش است برای

شاگردی من خوب است

قر با نعلی - دکتر بخدا قسم من همین يك فرزند را دارم اگر این

بچه را از من دور کنی من دق خواهم کرد

دکتر - اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم .

قر با نعلی - خیلی خوب اطاعت دارم اکبر را همراه دکتر روانه

می کند در ضمن آهسته میگوید زود فرار کن و بیا (پرده می افتد)

پرده دوم

پرده دوم بالا میرود

منزل دکتر را نشان می دهد که یکطرف تختخواب دکتر است

و یکقسمت اطاق میز دواجات است

اکبر - پشدامنی سفید بخود بسته و خیلی تمیز و پاکیزه این

اشعار را با مقام میخواند :

بی درمان است آن درد که اظهار نتوان کرد : در دیده اشك گرم

در سینه آه سرد ای خدا عشق دیوانه ام کرد - عاشقم - عاشقم

شب های ماهتاب در موسم شباب دل غرق بحر عشق کی دیده فکر

خواب : ای خدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم : از وصال نا امید بنگر
چه ها کشید این روسیه ز عشق ای ماه رو سفید ای خدا عشق دیوانه ام
کرد عاشقم عاشقم .

در این ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر -
عاشق شد . . . عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم

اکبر - قربانعلی چرا دست از سرم بر نمیداری من نمیآیم . من
همه اش نمیتوانم پوست لبو و برک کاهو بخورم

قربانعلی - هان نمیای . من يك تلگرافی امروز بطهران
بوزارت داخله کردم و همین امشب جوابش خواهد آمد : توجه بخواهی
چه نخواهی من ترا خواهم بردت - در این ضمن صدای پای دکتر شنیده
قربانعلی میرود زیر تخت خواب دکتر قائم میشود دکتر وارد میشود می
گوید ، اکبر چه میکنی ؛ دواها را حاضر کردی ؛ اکبر - بله آقا
دکتر - برو آن شیشه ها را پاك كن ، اکبر میرود باطاق دیگر

دکتر به تخت خواب خود تکیه داده و این اشعار را با مقام میخواند
بی درمان است آن درد که اظهار نتوان کرد ؛ در دیده اشك گرم
در سینه آه سرد : ای خدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم عاشقم

دکتر روی تخت خواب خوابش میبرد باز اکبر برگشته پای تخت خواب
ایستاده و میگوید خدایا من بدکتر قم خوردم که راستش را بگویم حالا
چطور بگویم ، باز این اشعار را میخواند

بی درمان است آن درد که اظهار نتوان کرد : در دیده اشك گرم
در سینه آه سرد . ای خدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم عاشقم

در این بین ترکی وارد شده میگوید .

دکتر کجاست پسر ، بگو مشهد قنبر - کاری لازم دارد

اکبر - دکتر خفته است های هو کمتر کن های هو ، ای خدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم

دکتر - من ده بیر خانم وار گفته زلف بسیار گفته برود کمتر بگو زلفم بگذاری کده عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم

اکبر - این نصف گیسو ای مرد ابله کو .. دکتر خفته است اهو کمتر های وهوی - ای خدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم

ترک - نه درسوز توده عاشقی « میرود بالای سر تخته خواب دکتر میگوید » دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار شده)

ترک - میگوید مشهدی قبر سمسارم آمده ام بیر دوائی اله بدهی زلف در بیاورم بلند بلند .

دکتر - من همچنین دوائی ندارم بتو بدهم بخوری که زلف بیرون آری .

ترک - دکتر تو در فرنگستان نگشته ای این گرامافون ها را ندیده که درست کرده اند چطور نمیتوانی دوائی بمن بدهی که زلف در بیاورم

دکتر - چرا در فرنگستان گشته ام . گرامافونها را دیده ام ولی مربوط باین نیست که من دوا بتو بدهم بخوری زلف در آوری

ترک - من تا دوا ندهی نخورم و زلف در نیاورم از اینجا تکان نمی خورم و میخواند .

دکتر - پس من میروم نظمیہ آژان میاورم تور ابیرون کند

دکتر از منزل بیرون رفته قربانعلی از زیر تخت بیرون آمده

دست در جیب ترك کرده بیست تومان از جیب ترك در آورده فرار میکند
ترك - دكتر دكتر تو دزدی یا دكتری . دكتر با آژان
وارد میشود .

آژان - بترك میگوید آقا بلند شو از منزل دكتر برو بیرون
ترك - خیلی خوب بیست تومان از جیب من در آوردند بدهید
تا بروم .

دكتر - کی در آورد !
ترك - بله : من نمیدانم در این خانه بیست تومان از جیب من
در آورده اند .

دكتر - منكه در منزل نبودم از این بچه هم اطمینان كامل دارم
در این ضمن قربانعلی با غلام تلگراف خانه وارد می شوند يك پاك
تلگرافی دست غلام است میدهد به دكتر دكتر سر پاك را باز کرده
می خواند باین مضمون .

جناب آقای دكتر نيكو كار برسیدن این تلگراف بدست شما اكبر
كه پسر قربانعلی است بغوریت باو مستردنمائید وزارت داخله
دكتر - رو بقربانعلی کرده میگوید افسوس از این پسر كه مثل
تو پدرش هستی .

قربانعلی - مگر من چطور هستم ؛ دكتر تو بچه جهت ششماه
است پسر مرا نگه داشتی

دكتر - خیلی خوب حالا برو پسر را ببر
قربانعلی - نه هم چنین است تو اجیر نامه از این گرفته كه تاسه
سال دیگر این نزد تو باشد الان يك نفر بیاید اجیر نامه را فسخ كند

تا من او را ببرم

دکتر - : من این نصف شب آدم از کجا پیدا کنم که اجیر نامه را
فسخ کند

قر با نعلی - من نمیدانم باید امشب اینکار خاتمه پیدا کند
فراش پست - آقا من یکنفر سراغ دارم در این نزدیکی منزل
دارد اجازه بدهید من بروم او را بیاورم اجیر نامه را فسخ کند
دکتر - بسیار خوب برو بیاور

دکتر - حالا که میخواهی این بچه را ببری او را نزد يك آدم با
کله بگذارش که کمتر از اینجا نباشد چونکه خیلی با هوش است و اگر
يك مدت دیگر نزد من بود این در طب خیلی ترقی میکرد

قر با نعلی - من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش میگذارمش
دکان کله پزی که با کله شود در این ضمن فراش تلگراف وارد شده
با یکنفر حاجی که اسم آن حاجی حاجی گم کرده است و آن پدر
اکبر است و اکبر هم پسر نیست دختر است و اسمش هم غزال است
حاجی - شروع میکنند این اشعار را با مقام خواندن

امان دکتر ، فغان دکتر : دردی نشسته بر دلم دکتر - نمی کنند
آنی ولم دکتر ، دلم شد خون ، رود بیرون : این درد از دل من کی
دکتر درد مرا درمانی کن و درمان کن و درمان کن و درمانی محض
رضای خدا کن این درد دلم را دوا کن : همین دنیا همان دنیا . دستم
بدامانت ای دکتر .

دکتر - در این موقع که من وقت ندارم تو را معالجه کنم عجلت
برو این اکبر که پسر قر با نعلی است اجیر نامه اش را فسخ کن و

صبح بیائید تا شما را معالجه کنم .

حاجی - آقای دکتر من يك دختری داشتم يكسال و نیم است او را از من دزدیده اند و من از فراق او مریض شده ام .

دکتر - بسیار خوب اجیر نامه اینها را فسخ کن فردا تو را معالجه میکنم
دکتر - اکبر بیا جلو ، قربانعلی بیا جلو .

اکبر پیش آمد چشم حاجی با اکبر می افتد یکمرتبه فریادی کشیده میگوید . - غزال غزال ! تو هستی بیا برویم در این مدت کجا بودی چقدر خون بدلم کردی دست اکبر را گرفته کشان کشان ببرد اکبر خود را بیای حاجی انداخته که پدرش باشد و این اشعار را با مقام میخواند ،

اکبر - آوخ - ایندم رفتن - بنمایم وداع این من و رهگذر عاشقم
عاشقم - حاجی میگوید - عاشقی دخترم - عاشق کیستی ؛
اکبر - عاشق دکنرم عاشقم - عاشقم

دکتر - ای مه پاره دختر ، تو بمن عاشقی ، من بتو بیش عاشقم عاشقم
دکتر - رو بحاجی کرده میگوید ، منم ازلبرم ، گر نمائی جدا
سم مهلك خورم ، عاشقم عاشقم .

حاجی - معلوم میشود شما با یکدیگر عاشق هستید ،

دکتر - جناب حاجی من تا بحال نمی دانستم این دختر است و يك عشق فوق العاده نسبت باو داشتم ولی چون پسر بود و از عشق پسر فوق العاده نفرت میکنم اظهار نمیکردم ، ششماه است پیش من است خیلی با هوش اغلب دواها را میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند

تصور میکنم بقدر من اطلاعات در طب پیدا کرده و یک دختر خوبی بشود
حاجی - آخر من یکسال و نیم است این بچه را ندیده ام حالا
چطور دست از او بردارم :

بچه گدا - اگر بخواهی بزور من را از نزد دکتر ببری من
خودم را خواهم کشت ؟

دکتر - منم اگر بخواهید غزال را برده و از من جدا کنید خود
را مسموم خواهم کرد .

حاجی - چه عیب دارد موافق قانون شریعت بایکدیگر زندگانی
کنید و برای منم کمال افتخار است که دخترم را بمثل شما آدمی شوهر
داده ام .

دکتر - امیدوارم که در ظل مرحمت شما با یکدیگر زندگانی
کرده باشیم .

دکتر و غزال - با مقام میخوانند :

بعد از این ، بعد از این شادمانی است ، موسم ، موسم کامرانی است
کامرانی است .

عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جهان

شادمان بگذرد ماه و سال ای غزال ، ای غزال

قربانعلی جلو آمده و میگوید تمام نتیجه های زحمت من این شد
که این عنت و بوزینه باهم بگویند عاشقم عاشقم و رو بغزال کردم میگوید
از خر شیطان پیاده شو بیا برویم بعد رو بحاجی کرده میگوید من این
بچه تو را نان داده ام

حاجی - تو غلط کردی بچه مرا دزدیدی ؛ آژان این را ببر نظمیه

دکتر - رو بقر بانعلی کرده میگوید تو میدانی چقدر بمن زحمت دادی و میگفتی پسر من است و معلوم شد که دروغ گفتی و دختر این حاجی است آژان اینرا ببر نظمیه

فرش تلگراف - رو بقر بانعلی کرده میگوید تو میدانی چقدر با داره تلگرافخانه زحمت دادی و تلگراف کردی پسر من را دکتر نگاه داشته معلوم شد که دروغ گفتی آژان اینرا ببر نظمیه .

غزال - قربانعلی تو چقدر بمن صدمه زدی و مرا بگدائی و ادا داشته و گرسنه گیم دادی بعنوان اینکه مرا جادو گر کنی و پول این ترك را هم دزدیدی ، آژان اینرا ببر نظمیه : ترك از جا بر خاسته - کپه اوغلی تو پول مرا دزدیدی . آژان اینرا ببر نظمیه - آژان - قربانعلی بیایم برویم *

قربانعلی - رو باژان کرده میگوید منکه با وزارت نظمیه کاری ندارم اگر آنها بامن کار دارند بگویند این گله .

آژان - قربانعلی را از سن بیرون میکشد
بعد دکتر و غزال دست در دست همدیگر کرده و میرقصند و این اشعار را با مقام میخوانند :

بعد از این . بعد از این . شادمانی - موسم ، موسم کامرانی است
کامرانی است .

کامرانی من و تو	ای غزال ای غزال ای غزال
عقد ما بسته شد ز آسمان	بعد از این بر من و تو جهان
شادمان بگذرد ماه و سال	ای غزال ای غزال ای غزال

پرده می افتد و نمایش تمام میشود

اید آل عشقی

من شروع کرده‌ام بیک شکل نو ظهوری افکار
شاعرانه را به نظم در آورم و پیش خود خیال
کرده‌ام که انقلاب ادبیات زبان فارسی با این
اقدام انجام خواهد گرفت

فارسی زبانها

سه تابلو اید آل مرا که بمرو در جریده شریفه شفق منتشر
میشود بدقت بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چرن در آغاز کار است
مرا معذور بدارید انشاء الله شعرای آینده که دنباله آن طرز گفتار را
خواهند آورد نواقص آنرا تکمیل خواهند کرد .
(ر . میرزاده عشقی)

اید آل یکنفر پیر مرد دهقانی

در سه تابلو

تابلو اول - شب ماهتاب
تابلو دوم - روزمرک مریم
تابلو سوم - سرگذشت پدر مریم و اید آل او
به آقای دشتی

عزیز عشقی دشتی تو خوب حال مرا شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی اید آل مرا تمام مایه بد بختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت نیم خوش بین
من اید آل خود ایدربه آسمان گفتم یک اید آل نک از قول دیگران گفتم

هر آنچه را که بخواهد دل تو آن گفتم که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

تابلو اول

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار نشسته ام سرسنگی کنار يك ديوار
جوار دره در بند دامن كهسار فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

نموده در پس که آفتاب تازه غروب سواد شهری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمرنه شب محسوب شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب

سپس ز زردی نیمیش برده زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد

چو نوعروس سفید آب کرده روی زمین

اگر چه قاعد تا شب سیاهی است پدید خلاف هر شبهه امشب دگر شبیست سپید
شما بهر چه که خوبست ماه میگوئید بیا که امشب ماهست و دهر رنگ امید

بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپید تر از فکرهای عرفانیست رفیق روح من آن عشقهای پنهانیست
درون مغزم از افکار خوشچراغانیست چرا که در شب مه فکر نیز نورانیست

چنانکه دل شب تاریك تیره است و حزین

نشسته ام ببلندی و پیش چشمم باز بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که دهر بمن بر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخه بید به جویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پراز یاس نقطه های امید خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید

ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطه تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمر رسید خاطر من گذشته های سفید و سیه ز سوز محن

که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند بسان پنبه آتش گرفته می ماند
ز من میر سکه کبکم خروس میخواند چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند

مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین

حباب سبز چهره نگست شب ز نور چراغ نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این دل پرداغ ز لابلای درختان همی گرفت سراغ

کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت ز دور دختر دهقانه ای هویدا گشت
قدم بنماز بکافور و شومین می هشت نظر کنان همه سو بيمينك بر درودشت

چو فکراز همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آبیگون برون فناده از آن پرده چهره گلگون
در آن قیافه گه شادمان و گه محزون بصد دلیل بد آثار عاشقی هوشون

ز شور عشق نشانها در آن لب نمکین

برسم پوشش دوشیزگان شمرا نی ز حیث جامه نه شهری بد او نه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی شیمه تر بفرشته است تا به انسانی

مردم که بشر بود یا که حور العین

چوروی سبزه لب جونشته آهسته بداو چوشاخ گلی روی سبزه هارسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته گل ارچه بود شد از سبزه نیز آارسته
هم او ز سبزه وهم ستزه یافت زو تزئین

فتاده زلفش زدوسوی برجین سفید تلاء لوئی بعدارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه ای در مقابل خورشید نه هیچ عضو مر اوراست در خور تمقید
نه هیچ وصف مر اورا نه در خور تسحین

نگاه مردمک دیده اش سوی بالا است عیان از اینحرکت گو تو جهش بخداست
ویادراینحرکت چیزی از خدا میخواست گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنانکه در اثر انتظار منتظرین

سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود رسید پیمش جوانی بلند بالا بود
ز آب ورنک همی بد نبود زیبا بود ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین

جوان

سلام مریم مه پاره مریم کیست ایوانی جوان منم نترس عزیز از چه وقت اینجائی
مریم نوئی عزیز دلم به چه دیر میآئی سپس در آنشب مه آنشب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین

دگر بقیه احوال پرسی و آداب بماج و بوسه در آمد در آنشب مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب لبش نجمند و قلبش کند سؤال و جواب
برای من بخدا باز ها شده است چنین

پس از سه چار دقیقه ببر دست آنمرد دوشیشه سرخ ز جیب بغل بیرون آورد
از آندوای که آنشب بدر دشانم میخوود نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد
مریم هزار مرتبه گفتم نمیخورم من از این

جوان

بخور که نیست به از این شراب اندر دهر مریم برای منکه بخوردم بتر بود از زهر
شراب خوبست اما برای مردم شهر که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

جوان

ولم بکن کم از این حرفها بزن ده بیا مریم نمیخورم والله جوان بخور ترا بخدا
مریم ای ولم بکن آقا خودت بنوش از این تلخ باده ننگین
جوان

بخور تصدق بادام چشمهات بخور فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور
ترا قسم بتمام مقدسات بخور ترا قسم بخداوند کائنات بخور
مریم پی شراب کم اسم خدا ببر بیدین

جوان ترا قسم بدل عاشقان افسرده بغنچه های سحرنا شگفته پژمرده
بمرک عاشق ناکام نو جوان مرده بخور بخورده بخور نیمجرعه یکخورده
چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین

همی نمود پراز می پیاله راوان پس همی نمود بلبه اش او همی زد پس
دل من از تو چه پنهان نموده بود دهوس که کاش زین همه اسرار قدر بال مگس
بمن شدی که بزودی نمود می تمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یارو را بزور روز و زرد نازنین رو را
نمود بر لب وی آشنای دارو را خوراند آخر کار آن نمیخورم کورا
نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه ز روی شنگولی شروع شد بسخنهای عشق معمولی
تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی تو از تمام دواهای حسن کیسولی

قسم بعشق توشیرینتری زساخالین

سخن گهی هم درضمن شوخی و خنده بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریک بودن در زندگی آینده پس آنجوان پی تفریح پنجه افکنده
گرفت در کف از آناه گیسوی پرچین

کشید نعره که امشب بهشت در بند است رسد بآرزویش هر که آرزو مند است
دو دست من بسر زلف یار پیوند است بریز باده بحلقم که دست من بند است
بجای نقل بنه بر لبم لب شکرین

بروی سبزه شب ماهتاب و بامه جفت بیار باده که شکر خدای باید گفت
ز بعد آنکه مرا این نکته چو در را سفت ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت

بنام شکر بیایی صدای جین : جین جین

از آن بعد بدیدم که هر دو خوابیدند خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاد بر اینرا نمیکنم تعیین

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده
بروی سبز چمن آن دو یار خوابیده مرا ز دیدنشان لذتی است در دیده
چگویمت که طبیعت چگونه باشد حین

صدای قهقهه مرغی ز کوهسار آید غریو ریختن آب از آبشار آید
ز دور زمزمه سوزناک تار آید در اینمیان صدائی از آندو یار آید
ز فرط خوردن لبهای زیر بر زبرین

وزان ز جانب تو چال بادی اندک سرد که شاخهای درختان از آن تکانم خورد
همی گذشت چو از خوابگاه زن و مرد برای شامه ها بوی عشق می آورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرين

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم
فتاد دیده پروین و ماه نا محرم ستاره ها همه دیدند آسمانها هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

☆☆☆

تابلو دوم

روز مرك مریم

دوماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
فضای دربند از قرب ماه آذر سرد پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بنواز فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها زبا دایاز بجای آن شبی ام برفراز سنگی باز
نشسته ام من و ازوضع روزگار پکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر زیر بالها برده بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آدمم بنظر

بجای آنکه نشینند مرغهای قشنگ بروی شاخه گل خفته اند بر سر سنک
تمام دره دربند زعفرانی رنگ زقال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شده است بیشه پر از بانك غلغل منکر

نجیف و خشک شده سبزه های نورسته کلاغ روی درختان خشک بنشسته
زهر درخت بسی شاخه باد بشکسته صفا ز خطه ییلاق رخت بر بسته
ز کوهپایه همی خرمی نموده سفر

بهار هر چه نشاط آورخوش و زیباست بعکس پائیز افسرده است و غم افزا است

همین کتیه‌ای از بی وفائی دنیا است از این معامله نا پایداریش پیداست
که هر چه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افقی ار در این ایام گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسى اندرین هنگام بجای آن شبی اش او افتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیک سفید کتانى ز فرق تا بقدم چو تازه غنچه پیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت مریم بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنک نهشتند روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور پیره مردی زار فشانداشک همی روی خاکهای مزار
ولی عیان بود از آن دودیده خونبار که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاک همی ریزد او ولی کم کم تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود: پدر مریم است این آدم بعند نیست تو شناسیش اگر منهم
گرفته ام همین الساعه زینتضیه خبر

خمیده پشت زنی لندلند کنان دوسه دقیقه پیش آمد و نمود فغان
که صدهزاران لعنت بمردم تهران سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر!

از این سؤال من، آن پیره زن بحرف آمد که من ز مردم طهران ندیده ام جز بد
ز فرط خشم همی زد بروی خاک لگد گهی پیایی سیلی بروی خود میزد
بدو بگفتم آخر بگو شده چه مگر

جواب داد که ما مردمان شمرا نی زدست رفتیم آخر ز دست طهرانی
از این میان یکی آن پیره مرد دهقانی بین بگور نهد دخترش بینهانی

تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین منکه تاب آن هنگام
بروی خاک چه کاری همی دهد انجام
خبر نبودم کان مردك سیه ایام
نظر نمودم و دیدم که دختری نا کام

بزیز خاک سیه می رود بدست پدر

خلاصه آنکه آن پیره زن بیان بنمود
چنان بسوخت دلم کز دلم بر آمد دور
که نام این زن نا کام مرده مریم بود
دهان سپس پی دنباله سخن بگشود

که این بگور جوان رفته سیه اختر

چراغ روشن دربند بود این مهوش
بتازه بود جوان مرده هیچده سالش
دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
قشنگ وبا ادب و خانه دار و زحمتکش

نصیب خاک شد آن پنجه های پر زهنر

ندانی آنکه بصورت چقدر بد زیبا
کنونکه مرده و داده است عمر خود بشما
ندانی آنکه بقامت چقدر بد رعنا
خلاصه امسال از يك جوان خود آرا

فریب خورد و جوان مرگ گشت و خاک بسر

جوانك فکلی ای بشیطن استاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد

فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم بهترین ترتیب
وليك اول امسال از او بخورد فریب
دو سال طفره زد آن دختر عقیف و نجیب
چه چاره داشت که او را بدین بلیه نصیب

ن شاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر

قریب شش مه ز آغاز سال نو با هم
بزرگ ز اول پائیز اشکم مریم
بدند گرم همانا همین که شد کم کم
بساط عشق دگر زان ببعده خورد بر هم

شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر

چو گفته بود بر او مریم آخرای آقا مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من از این عروسی ها هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گرز من شنوی رو بشهر نو بنشین نما تو چند صبا ز ندگانی رنگین
تقو بروی جوانان شهری ننگین ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین
چه میدهند جواب خدای در محشر

همانکه شان پس از این گفتگو دگر ببرید دو ماه پائیز آیند دختر کچها بگشید
همی بخویش بمانند مار می پیچید خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید
ز شرم قوه طاقت در او نماند دگر

همی که دید که بر ننگ او پدر بی برد غروب تریاک آورد خانه و شب خورد
همی ز اول شب کند جان سحر گاه مرد زمرک خویش پدر را ز خویشتم آزد
ز گریه نصفه شد پیره مرد خون بجگر

همی ننالد و بغضش گرفته است گلو بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل شماران بو بر این قضیه بی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مراو را نهد بخاک اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مردونه زن زبانک صبحدم این پیره مرد باشیون
خودش بداد و را غسل نمود کفن خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم طهران خدا دهد کیفر

چه ماکه زور نداریم قادرند آنها هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
بظلم و جور گرفتند خوی و می کنند خطا دگر زناله و نفرین نماند هیچ بیجا
باختصار نوشتم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن پس از شنیدن این جمله هاست کاکنون من

نشسته ام بتماشای آن سیه مدفن بزیر خاک سیه خفته آن سپید کفن
 چقدر حالت این منظره است حزن آور
 پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش نهادن عش جگر گوشه در برابر خویش
 گهی فشاند یکمشت خاک بر سو خویش گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
 ای آسمان بستان انتقام این منظر
 چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
 بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان
 نهاد پیر یکی تخت سنک بر سر آن سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
 نگاه کرد بر آن گور داغیده پدر

پیر مرد

بزیر خاک سیه فام - مریم ای مریم چه خوب خفته آرام - مریم ای مریم
 برستی از غم ایام - مریم ای مریم بخواب دختر ناکام - مریم ای مریم
 بخواب تا ابد ای دختر اندرین بستر

تا بلو سوم

سرگذشت پدر مریم و ایدآل او
 زمرك مریم اینك سه روز بگذشته سر مزاروی آن پیر مرد سرگشته
 نشسته رخ بسرزانوان خود هشته من از سیاحت بالای کوه بر گشته
 بدان شدم که مران پیر را دهم تسکین
 من - خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی
 حقیقتا که دلم سوخت از برای شما

پیر مرد

مگر بگوش شما هم رسیده قصه ما ! من - شنیده ام گل عمر تو چیده اند خدا

بخاك تيره سپارد جوانی گل چین

پیر مرد

درون خاك مرا دختری جوان افتاد برای آنكه جوانی شود دوروزی شاد
من- بر آن جوانك ناپاك روح لعنت باد خدای داند هر گه از او نمایم یاد
هزار گونه بنوع بشر كنم نفرین

بشر مگوی بر این نسل فاسد میمون بشر نه افعی بادست و پاست ایندودون
هزار مرتبه گفتم كه تف بر این گردون بین بشك بنی آدم آمدست برون
چقدر آلت قتاله زین كهن ماشین

پیر مرد

تو زان جوان شده دشمن بشر، او کیست بشر هزار برابر بتر بود آن چیست
از او بتر هادیدم من اینكه چیزی نیست برای دم بشر سر گذشت من کافیت

اگر بخواهی آگه شوی بیا بنشین

نشستم و بنمودا و شروع بر اظهار پیر مرد- من اهل کرمانم و اندر آن خجسته دیار
قرین عزت بودم نه هم چو اكنون خوار كه شغل دولتم بود و دولت بسیار
بهر وظیفه كه بودم بدم درست وامین

هزار و سیصد هیجده ز جانب طهران بشد جوانك جلفی حكومت کرمان
مرا كه سابقه ها بد بخدمت دیوان معاونت بسپرد او بموجب فرمان
ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی بشوخی و خنده بگفت خانم کی خواهم از تو زیبنده
برو بجوی كه جوینده است یابنده بگفتمش كه خود اینكار ناید از بنده

برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردی من مردم و نه نامردم بآبروی در این شهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی گردم من اینسخن پی شوخی پیش آوردم

مرنج از من از اینشوخی و مباح غمین

چو دید آب زمزم گرم می نشاید کرد میانه اش پس از آنروز گشت با من سرد

پس از دو روزی روزی بهانه ای آورد مرا بدام فکندند لخت تا می خورد

زدند بر بدن من چماقهای وزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان برای من نه دگر تبه ماند و نه عنوان

بین شرافت و مردانگی در ایندوران گذشته زانکه ندارد دهم رده خسران

بسان صحبت نادان و جامه چرمین

بشهر کرمان بدنام مرده شوئی بود که بمن مرده شوان شسته آبروئی بود

کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود خلاصه آدم بیشرم و چشم و روئی بود

شبی بنزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت کفتمش بیجاست که اینعمل نه سزاوار بندگان خداست

باو چه گفت تو کوئی که از خدا میخواست جواب داد که البته اینوظیفه ما است

من آنکسم که بگویم بر ایندعا آمین

برفت زود در آغاز دخترش را برد! چو سرد گشت از او رفت خواهرش را برد

برای آخر سر نیز همسرش را برد! چه خسته گشت ز زنها برادرش را برد

نثار کرد بر او هر چه داشت در خور چین

بدینوسیله بر حکمران مقرب شد رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد

بکار دولتی آن مرده شو مجرب شد خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

ببخت نیک و بنیروی ننگ گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رودادند پس از دو ماه مقام مرا بد و دادند

زمام مردم کرمان بمرده شو دادند تعارفات بر او از هزار سو دادند

قباله هائی از املاك واسبها با زین

زمن شنو که چسان سخت شد بمن دنیا ز من ز گرسنگی داد عمر خود بشما
نمود هیچ بجز خاک فرش خانه ما بجز گرسنگی و حسرت و غم و سزما

نماند خوردنی ای بخانه من مسکین

پس از سه سال که بودم بسختی و ذلت شنیده شد که بطهران گروهی از ملت
بخواستند عدالت سرائی از دولت چو در مذلت من ظلم گشته بد ملت
بدم نیامد از این نغمه عدالت کیش

فتادم از پی غوغا و انجمن بازی شب کمیته و هر روز یارتی بازی
همیشه نامه شب بهر حاکم اندازی در این طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دور و برم جمع جمله معتقدین

مرا بخواست پس آنمرده شوی بی سرو پا
بمن بگفت که مشروطه که شود اجرا
چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا
مده تو گوش بر این حرفهای پا به پا
بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نگردم آئین خویشتن ولی باری ز بس نمودم در عزم خویش پا داری
شبانہ عاقبت آنمرده شوی ادباری برون نمودم ز کرمان مرا بدخوااری
بجرم اینکه در این شهر کرده ای تفتین

من و دو تن پسر من شب پیاده از کرمان برون شدیم زمستان سخت یخ بندان
نه توشه ای و نه روپوش مفلس و عریان چه گویمت که چه بر ما گذشت از بوران
رسید نعش من و بچه هام تا نائین

چه ماجرای مرا اهل شهر بشنفتند تمام مردم مشروطه خواه آشفند

چو میهمان عزیزی مرا پذیرفتند پترا که مردم آنروزه راست میگفتند
نه مثل مردم امروزه بد دل و بیدین

بدون سابقه آشنائی روشن باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد وان دگر مسکن خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن
چو داد سر خط مشروطه شه مظفر دین

درست روزی کان شهریار اعلان داد شبانه مریم ناکام من ز مادر زاد
تمام مردم دلشاد مرك استبداد من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد
یکی ز زادن مریم یکی ز وضع نوین

سپس چه دوره فرزند شه مظفر شد تو خویش دانی اوضاع طور دیگر شد
میان خلق وشه ایجاد کین و کيفر شد بتوب بستن مجلس قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خود سری بشد اعلان مرا چو بیم خطر بود اندر آن دوران
بدان شدم که به شهری روم شوم پنهان شدم ز نائین بیرون بجانب طهران
ولی نه از ره نیزار از طریق خمین

بری رسیدم و پنهان شدم دوروزی چند
ولی چه فایده آخر فتادم اندر بند

پلیس مخفی آمد بمحبسم افکند چه محبسی که هوائی نداشت غیر از گند

چه کلبه که پلاسی نداشت جز سر گین
دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت
در آندو هفته چه گویم بمن چه حال گذشت
دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت
پس از دو هفته از آنجا يك از رجال گذشت

مرا خلاص نمود آن بزرگ پاك آئين

يكی دو ماه ز بعد خلاصيم دوران دگر نماند بد انسان و گشت ديگرسان
که رفته رفته شورش فتاد در جريان نويد نهضت ستار خان و باقر خان
فکند سخت تزلزل بتخت و تاج و نگين

بخاصه آنکه خبرها رسيد از گيلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومه طهران که عنقریب بشه ميشود چنين و چنان
چنان که کرد بملت او چنان و چنين

سپس من و پسرانم چو اينچنين ديديم بدان لحاظ که مشروطه ميپرستيديم
بسوی رشت شبانه روانه گرديديم چهار و پنج شمی بين راه خوابيديم
که تا بخطه گيلان شديم جايگزين

ز جيب خويش خريدیم اسب زين تفنگ قبول زر ننموديم از کمیته جنگ
که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ خلاصه آنکه پس از مشقهای رنگارنگ
شديم ره سپر جنگ هر دو چون تابين

همينکه گشت بقزوین صدای تیر بلند دو تن جوان من اول بروی خاک افکند
يكی از ایشان اول بروی سينه ام جانکند زدند نزد پدر غوطه آن دو تن فرزند
میان خون خود و خاک خطه قزوین

وليك با همه حس مهر اولادی چو طفل گانم دادند جان در آنوادی
بطيب خاطر گفتم فدای آزادی مرا بداز پی مشروطه عشق فرهادی
وليك حيف که آن تلخ بود نی شیرین؟

چو دور ری بنمودند شهسواريهـا مجاهدین و سپه دار و بختیاریـها
گرفت خاتمه عمر سیاه کاریـها وزیر خائن بگریخت با فراریـها
پیاده ماند شه و مات شد ازین

بشد سپهدار اول وزیر صدر پناه دوباره خلوتیان مظفرالدینشاه
شدند مصدر کار و مقرب در گاه یکی وزیر شد و آن دگر رئیس سپاه
شد اینچنین سپهدار گشت رکن رکن

منی که کنده بدم جان بیای مشروطه زیبا فتاده بدم از برای مشروطه
بشد دو میوه عمرم فدای مشروطه عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم و اکنون شده است حال من

سپس برفتم هر روز هیئت وزراء جواب نامه خود را نمودم استدعا
بعد شش ماه هر روز وعده فردا چنین نوشت سپهدار عرض حال شما
بمن رسید و جوابش بشعر گویم چنین

هنوز اول عشق است اضطراب نکن تو هم به طلب خود میرسی شتاب نکن
زمن اگر شنوی خویش را خراب نکن ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن
بروز راه دگر نان خود نما تامین

شد اینسخن بدل من چو خنجر کاری برای اینکه پس از آنهمه فداکاری
روا نبود کنم فکر کار بازاری چه خواستم من از این انقلاب ادباری
بغیر شغل قدیمی و رتبه دیرین

زنم برای من از بسکه غصه خورده می پس از سه ماه تب لازم گرفت و مرده می
یگانه دختر خود را بمن سپرده می همان هم آخر از دست من ببرده می
کسی که کام از او بر گرفت بی کابین

دگر نمودم از آنگاه فکر دهقانی شدم دگر من از آدم بیعدشمرانی
بمن گذشت در اینجایمانکه میدانی... غرض قناعت کردم بشغل بستانی
بسر بردم در خانه ای خراب و گلین

چگویمت من از این انقلاب بد بنیاد که شد وسیله ای از بهر دسته ای شیاد

چه مردمان خرابی شدند از آن آباد گر انقلاب بد این زنده باد استبداد
که هر چه بود از این انقلاب بود بهین

ز بعد آنهمه زحمت مرا در این پیری شد از نتیجه این انقلاب تزویری
نصیب بیل زدن روزی از زمین گیری پی نکوهش این انقلاب اکسیری
شنو حکایت آن مرده شوی دل چرکین

چو تو پست محمد علی شه منفور بکاخ مجلس وزو گشت ملتی مقهور
بشهر کرمان آن مرده شوی بد ما مور بسی ز ملتیان زنده زنده کرد بگور
ببین که عاقبت مرده شوی کهنه لعین

همینکه دید شه از تخت گشت افکنده هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده
ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده فلان دوله شد آن دل ز آبرو کننده
کنون شده است ز اشراف نامدار مهین

چه صحبت از لقب او بشد کشیدم آه من شناختم چه کسی است آن بلندنامه سیاه
عجب که خواندم در نامه ای تجدد خواه فلان که هست ز اشراف جدی آگاه
بحکمرانی شهر فلان شده تعیین

پیر مرد

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است گماندار که این مرده شوی یکدانه است
عمو تمام ادارات مرده شو خانه است وزینره است که این کهنه ملک ویرانه است
ز من نمیشنوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی که مرده شوها در پشت میزهای بینی!
برو بنظمیه تا آنکه چیزها بینی برو به عدلیه تا بی تمیزهای بینی
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین ..!

پشت میز کس از مرده شو نباشد نیست کسیکه با او هم رنگ و بو نباشد نیست

کسیکه همسر و هم کار او نباشد نیست کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست

همی ز بالا بگرفته است تا پائین

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب؟ چون نیست هیچ درین مملکت حساب کتاب

کدام دوره تو دیدی که اینر جا خراب پی محاکمه دعوت شدند پای حساب

بجز سه ماهه زمان مهین ضیاء الدین

در این زمانه هر آنکس گذشت از انصاف

زهیچ بی شرفی مینکرد استنکاف

شرف و را شود آنگاه کمترین اوصاف

از اینره است که آنمرده شود از اشراق

که مرده شو ببرد این شرافت ننگین

چرا نباید اینمملکت ذلیل شود در انقلاب سپهدار چون دخیل شود

رجال دوره اوهم از اینتقبیل شود یقین بدان تو که اینمرده شو و کیلشود

کندر سوم و قوانین برای ما تدوین

شود زمانی اینمرده شوی از وزراء عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا

که اینزمانه نا اصل و دهر بیسرو پا زمان موسی گوساله را نمود خدا

ولی نداشت جهان پاس خدمت دارین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست که هرزه بازی ششساله طفل دائم مست

بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت باعتمادن اینکائنات بازیچه است

بحیرتم من از این بچه بازی تکوین

من - کنون که گشت مبره صبه من که حال تو چیست

بعمر سفله از این یش اتصال تو چیست

دگر زماندن در اینجهان خیال تو چیست

بقول مردم امروزه ایدآل تو چیست
ز زندگی برهان خویش زانده کی مرفین

پیر مرد

کنونکه دم زنی از ایدال گویم راست برای من دگر آنقدر زندگی بیجاست
که گرمیرم امروز بهتر از فرداست مرا ولیک یکی ایدآل در دنیا است
که سالها پی و صاش نشسته ام بکمین

مر است مدنظر مقصدی که مستورش مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب آنسان دو چشم پر نورش
که انقلاب نماید چو چشم های لنین

زبان میان دهانش بجنبش آمد چون زبان نبود بدان سرخ گوشت بیرق خون
بشد سپس سخنانی از آندها بیرون که دیدم آتیه سر زمین افریدون
بود سراسر یکقطعه آتش خونین

ز ایدآل خود آن چیزها نمود اظهار از آنمیان بشد اینجمله ها بسی تکرار
در این محیط چو من بینوا بود بسیار که دیده اند چو من رنج زور و ظلم فشار
که دیده اند چو من بس مصیبت سنگین

بغیر من چه بسا کس که مرده شود دارد که تیره بختی خود را همه از او دارد
تو هر کدام ببینی یک آرزو دارد باین خوش است که دنیا هزار و دارد
شود که گردد یک روز روز کیفر و کین

چه خوب روزی آنروز روز کشتار است
گر آن زمان برسد مرده شوی بسیار است

حواله همه این رجال بر دار است برای خائن چوب و طناب در کار است

سزای جمله شود داده از یسار و یمین
 تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد که قهر ملت با ظلم رو برو گردد
 بخائنین زمین و آسمان عداوت گردد زمان کشتن افواج مرده شو گردد
 بسیط خاک ز خون پلیدشان رنگین
 وزیر مالیه ها بر فراز دار روند رئیس نظمیه ها سوی آندیار روند
 وزیر خارجه ها از جهان کنار روند
 که تا نماید از ایشان نشان بروی زمین
 بساط بی شرفی زان سپس خورد بر هم رسد بکفر خود نیز قاتل مریم
 سپس چو گشت خربدار مرده شویان کم
 دگر نماید در اینمملک از اینتقسیم آدم
 همی شود دگر ایران زمین بهشت برین
 دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود شرف باشرفی و سکه های زر نبود
 شرف بدزدی کف رنج رنجبر نبود شرف بدداشتن قصر معتبر نبود
 شرف نه هست در شگه نه چرخهای رزین
 همی نگردد آباد اینمحیط خراب
 اگر نگردد از خون خائنین سیراب
 گماندار که اینحرفها است نقش بر آب
 یقین بدان تو که تعمیر میشود اینخواب
 بدان تو ای پدر انقلاب را آئین
 گرفتم آنکه نباشد مرا از اینپوزیست
 بماند از من اینفکر پس مرا غم چیست
 چرا که فکر چو من صدمه دیده ای مسریست

چو گشت مسری فکری زمانه ول کن نیست
مرا نهد سری آخر بروی يك بالین

با قای ف برزگر (دیر اعظم)

مطرح کننده ایدآل (۱)

جناب برزگر این ایدآل دهقانست نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است
اینموضوع ایدآل در شفق سرخ مطرح شد و چند ماه نویسندگان
در اطراف آن بحث میکردند و بعدها مجموعه مرتب آن بنام کتاب ایدآل
ملی منتشر شده .

زمنهم ار که پیرسی تو ایدآل آنست همین مقدمه انقلاب ایران است
ولیک حیف که بر مرده میگویم تلقین

درین محیط که بس مرده شوی دوندارد وزینقییل عناصر زحد فزون دارد
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد بدل همیشه تقاضای عیدخون دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به از این

فروردین ۱۳۰۳



گفن سیاه

اینهم چند قطره اشگی است که بار دگر از دیدن خرابه های مداین
زدیده عشقی چکیده است .

سرگذشت يك زن باستانی

(خسرو دخت) و سرنوشت زنان ایرانی

هنگام ورود بمهاباد

- ۱ -

در تکاپوی غروب است که گردون خورشید

دهر مبهوت شد و زنك رخ دشت پشید

دل خونین سپهر از افق غرب پدید چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که سر قافله با زمزمه زنك رسید

در حوالی مداین بدهی ده تاریخی افسانه کپی

- ۲ -

ده بدامان یکی تپه پناه آورده گرد تاریك وشی بر تن خود گسترده

چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده

الغرض هیئتی از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه بده داخل شد هر کسی در صدد منزل شد

- ۳ -

طرفه مختصر است و در آن مرغابی منعکس گشته در آن سقف سپهر آبی

و ندران حاشیه سرخ شفق عنابی سطح آب از اثر عکس کواکب یابی

دانه دانه همه جا آبله مهتابی
در دل آب چراغانی بود
آب يك پرده الوانی بود

-۴-

آنسوی آب پراز کور فضائی دیدم دورش از نخل صفت سبز لوائی دیدم
پس باغات شفق سرخ هوائی دیدم شفق و سبزه عجب دور نمائی دیدم
یعنی آتشکده در سبز سرائی دیدم
در همان حال که میگردیدم طرف آب آب بنائی دیدم

-۵-

هر کس از قافله در منزلی و من غافل بیش از اندیشه منزل بتماشا مایل
از پس سیر و تماشای بسی الحاصل عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
خانه بیوه زنی تنك تر از خانه دل
باری آب خانه بدو یکباره داد آنهم به منش یکباره

-۶-

خانه جز بیوه زن و کهنه جالی هیچ نداشت - بیوه زن رفت و فقط کهنه جالیمه از گذاشت
پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت - خانه بی شمع و سیاه پرده تاریکی چاشت ۱
بنظر گاهی من منظر کوران افراشت
خانه آباد کیه اندك مهتاب سر زد از خانه آنخانه خراب

-۷-

جوئی از نور مه از پنجره در جریان رویش اسپید که روی سیه شب زمیان
بر دو از پنجره يك قلعه از دور عیان باشکوه آنقدر آنقلعه که ناید به بیان
ليك ویرانه چه سر تا سر آوار کیان

- ۸ -

پیر بنشسته و بر پنجره من کفتمش ماتم ازین منظره من
آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست
خیره بر پنجره شد پیر و بز انور خاست گفت آنقلعه که مخروبه آبادیماست
دیر گاهیمست که ویرانشد و بازیماست ارک شاهنشهی و بنگه شاهان شماست
این مهاباد بلند ایوان است که سرش همسر با کیوان است

- ۹ -

نه گماندار مهاباد همین این بوده نه مهاباد صد اینگونه بتخمین بوده
فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده
حجله و گامگه خسرو و شیرین بوده
لیکن امروز مهابادی نیست دیگر اینکوره ده آبادی نیست

- ۱۰ -

حرف آخرش همین بود و ز در بیرون شد
لیک ازین حرف چه گویم که دل من چون شد
یاد شد وقعه خونینی و دل زان خون شد
گوئی آن جنگ عرب در دل من اکنون شد
وان وقوعات چنان با نظرم مقرون شد
که شد آن قلعه دیگر وضع دیگر منظر دیگرم آمد به نظر
سینمایی از تاریخ گذشته

- ۱۱ -

آنچه در پرده بداز پرده بدر میدیدم پرده کز سلف آید بنظر میدیدم
اندر آن پرده بسی نقش و صور میدیدم بار گه های براز زیور و زر میدیدم

يك بيمك پادشهان را بمقر ميديدم	همه بر تخت و همه تاج بسر ميديدم
همه باصوات و باشوكت و فر ميديدم	صف بصف لشگر بافتح و ظفر ميديدم
وز سعادت همه سو ثبت اثر ميديدم	وان اثرها ثمر علم و هنر ميديدم
يزد گرد آخر آن پرده پكر ميديدم	شاه و كشور همه در چنك خطر ميديدم
زانميان نقش از آنپس ز عمر ميديدم	سپس آن پرده ديگر زير و زبر ميديدم
نه زكسري خبري ني طاقی	وان خرابه بخرابي باقاي

- ۱۲ -

اينهمه و ا همه چونر خنه در اندیشه نمود اندر اندیشه من يرخ جنون ريشه نمود
وان جنونيكه ز فرهاد طلب تيشه نمود آخر از خانه مرار هسپر بيشه نمود
بگرفتم ره صحرا و ران
خارج از خانه در قبرستان

- ۱۳ -

من بدشت اندر و دشت آغش سيمينم هتاب - نقره گوئي بز مينگشته ز گرد و نپر تاب
دشت آغشته کران تابگران در سيماب صحن اموات در آن صحنه همانا ناياب
رخ زشت فلک آنجا شده بيرون ز نقاب
همه آفاق در آن افسرده مه در آن همسر شمع مرده

- ۱۴ -

چه فضاي سخن از موت و فنا گوئي بود چه هواي عفن مرده نما بوئي بود
و حشت مرک مجسم شده هر سوئي بود صوت گر چه نه بمقدار سر موئي بود
باز گوئي که ز اموات هيا هوئي بود
گاه آوازه يك پروازي رسد از جفدي گه آوازي

- ۱۵ -

تیره سنگی سر هر مقبره کرده وطن چون در ختان بریده ز کمر در بچمن
زیر پایم همه جاجم جمه خلق کهن با همه خامشی آنان بسخن بامن و من
گوئی از مرده دلی در دهنم مرده سخن
بر سر خاک سر خلق قدم هشتم آنشب بسی القصه قدم

- ۱۶ -

نخلها سایه بهم سایگی ام گسترده باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
من در اینوسوسه از منظره اینپرده روح اموات در اینپرده تجلی کرده
که حضور منشان در هیجان آورده
چه از این روی همی جنبندی گه جهندی و گهی خسبندی

- ۱۷ -

باد در غرش و از قهر در ختان غوغاست همه سو و لوله و زلزله و واویلاست
خاک اموات بشد گرد و بگردون برخاست
صد هزار آه دل مرده در این گرد و هوا است
مرده دل منظر نخلستان از این گرد فنا است
نامه مرک همانا هر برک هر درختی دو هزار آیت مرک

- ۱۸ -

باد هی برک در ختان بچمن میبارد مرک گو نامه دعوت سر من میبارد
بس ز سیمای فلک داغ کهن میبارد از سفیدی مه آثار محن میبارد
برف مرک است ویا ابر کفن میبارد
باری اینصحنه پراز وحشت و موت گوش من پر شده از کثرت صوت

— ۱۹ —

کین زمین انجمن خلوت خاموشانست بستر خفتن داروی عدم نوشان است
مهد آسودن از یاد فراموشان است جای پیراهن یکتای بتن پوشان است
این خرابات پر از کله مدهوشان است

چشم این خاک ز هر چیز پر است مرده شویش بمرد مرده خوراست

— ۲۰ —

بر سر نعش بسی شیون مادر دیده نو عروسان بکفن در بر شوهر دیده
روزها بوده که از اشک زمین تردیده پیر هفتاد بعمر آنچه سراسر دیده
این بهر هفته هفتاد برابر دیده

من در این فکرت و هی باد افزود چشمم از خاک مهاباد آلود
اندیشه های احساساتی

— ۲۱ —

بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد بعد من بر تو چه ای قصر مهاباد آمد
که زغم اشک تو تا دجله بغداد آمد من چه از خسروم این شکوه می یاد آمد
در و دیوار مهاباد بفریاد آمد

کای شهنشاه برون شو ز مغاک خسروا سر بدر آر از دل خاک

— ۲۲ —

حال این خطه بعهد تو چنین بود ببین حجله مهر تو ویرانه کین بود ببین
پیکرش همسر با خاک زمین بود ببین خسروا کاخ مهاباد تو این بود ببین

قصر شیرین تو این جغد نشین بود ببین

ای خجسته ملک عالم گیر ملک چندین ملک در تسخیر

- ۲۳ -

در خور تاج سرت از همه جا با ج رسید سر بر آور چه ببین بر سر آنتاج رسید
که همان با همه ملک بتاراج رسید حرمت در حرم کعبه به حجاج رسید
کار دخت تو در آن وهله بهراج رسید
بر خلاف این چه خلافت بدو شد این چه طغیان خرافت بدو شد
اندیشه های عرفانی

- ۲۴ -

جز خرافات بر این مملکت افزود چه هیچ
جز خرابی مه آباد تو بنمود چه هیچ
من در اندیشه که این عالم موجود چه هیچ
بود آنگاه چه اینک شده نابود چه هیچ
بود و نابود چه موجود چه مقصود چه هیچ
چون بکنه همه باریک شدم منکر روشن و تاریک شدم

- ۲۵ -

دیدم این عالم ما عالم دیگر پیدا است عالم ماست ولی بیسرو پیکر پیدا است
نه سری از تنی و نی ز تنی سر پیدا است آنچه بینی غرض آنجا همه جوهر پیدا است
و آنچه اندر نظر خلق سراسر پیدا است
همه را ذهن بشر ساخته است خویش در وسوسه انداخته است

- ۲۶ -

آنچه آید بنظر شعبده بازی دیدم در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم

بیش از اینفلسفه هم روده درازی دیدیم
ره اندیشه دیگر نگرفتم بگرفتم ره خویش و رفتم

— ۲۷ —

من روان گشتم و آفاق کران تابکران ز که و دشت و مه و مهر هر آن بود در آن
هر قدم در حرکت بامن و چون جانوران
چشم گورستان بیش از همه بر من نگران
یعنی ایدون مرو اینجای بمان چون دیگران
هم در آنحال که ره میرفتم روبگرداندم و اینش گفتم

— ۲۸ —

نك ز تو چند قدم دورا گر میگردم نگرانم مشو ايخاك كه بر میگردم
منهم ايخاك ز تو خاك بسر میگردم چه كنم خاك كه از خاك بتر میگردم
منكه مردم بدرك هر چه دگر میگردم
الغرض رو سوی ره بنمودم يك دو میدان دگر ر پیمودم
در قلعه خرابه

— ۲۹ —

برسیدم بیک قلعه که پنسال کهن که درو باش بهم ریخته دامن دامن
زیر هر دامن غاری شده بگشوده دهن سر شب هر چه سخن گفته بد آن پیر بمن
آن دهنها همه بنمودد بتصدیقش سخن
از پس دیدن آن کهنه سرای دیده ام خیره شد و حیرت زای

— ۳۰ —

چه سرائی که سر و روش سراسر خاك است
چه سرائی كه سرش همسر با افلاك است

چه سرائی که حساب فلک آنجا پاك است
بسكه معظم بود اما درو پيكر چاك است
زين عيان است كه تاريخ در آن غمناك است
هيئتش تپه انبوهی بود روپرفته تو گو كوهی بود

يك بنائيش كه از خاك برون پيدا بود سطح بامی سريكدسته ستون پيدا بود
زان ستونها چه بسی راز درون پيدا بود هر ستونی چه یکی بیرق خون پيدا بود
گو تويك صفحه ز تاريخ قرون پيدا بود
رفتم اندرش كه تا جای كنم هم ز نزديك تماشاى كنم

ديدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش بس خورده لگد طاقش بر آوردشكم
بالش خسرو و آرامگه كه جسم
دست ايام فرو ريختشان بر سر هم
زان میان حجره آكنده به آثار قلم
وندان جایگه تاج عيان سر آن جایگه تاج كيان

جای پای عرب برهنه پائی دیدم نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم
آنچه بایست بفهمم ز جهان فهمیدم بعد از آن هر چه كه دیدم ز فلک خندیدم
باری اینگونه بنا هر چه كه بد گردیدم
خسته از گشتن و دیگر گشتم پای از قلعه به بیرون هشتم

- ۳۴ -

برسیدم ز پس چند قدم بر دره و ندران دره عیان بقعه چون مقبره
چاردیواری و یک چار و جب پنجره شدم اندر بچمنین مقبره نادره
دیدم اندرش شگفت آریکی منظره
پیش شمعی است یکی توده سیاه برده بر گوشه آن بقعه پناه

- ۳۵ -

پیش خود گفتم ایستاده سیه انبانی است
یا پر از توشه سیه کیسه از چوپانی است
دست بردم نگرم جامه در آن یا نانی است
دیدم این هر دونه یک کالبد بیجانی است
گفتم این نقش یکی جلد سیه حیوانی است
دیده ش حیوانی فی نفس زنی است جلدیش هم جلد نه تیره کفنیست

- ۳۶ -

دیدن مرده بتاریک شب اندر صحرای
مرد تنها را وحشت نکند تنهای
خشک از حیرت و از بیم شدم بر سر جای
دست بر داشتم از گشتن و گشتم بی پای
حیرت آن است که ابن نفس در ایستاده سرای
بهتر از شمع رخس می افروخت شمع از رشک رخ او میسوخت

- ۳۷ -

چهر سیمینش ز بس غنچه غم بفشرده

چه یکی غنچه که در تازه گلی پژمرده
 نوجوان مرده تو گوئی که جوانش مرده
 بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
 من در اینمنظره از فرط عجب آزرده
 نا گهان یا که وی آوازی داد یا خیالات مرا بازی داد
تظاهر ملکه کفن پوشان

- ۳۷ -

بیم و حسرت دیگر اینبار چنان آزرده که بپاشید قوایم ز هم و پژمرده
 سست شد پایم و با سر بزمین برخورد مرده شد زنده و من زنده ز وحشتمردم
 خویشتن خواب و یا مرده گمان می بردم
 پس از این آنچه بخاطر دارم همه را خواب و گمان پندارم

- ۳۹ -

گر چه آن حادثه نی خواب و نه بیداری بود
 حالتی بر رخ بی هوشی و هشیاری بود
 نه چه در موقع عادی نظرم کاری بود
 نه جهان یکسره از منظره ام عاری بود
 در همان حال مرا در نظر این جاری بود
 کان کفن تیره زجا بر جنمید مرا با نظر خیره بدید

- ۴۰ -

خواست از جای بپا اندک و واپس شد نیز
 وانمود اینسان کو را بود از من پرهیز
 با یکی ناله لرزنده وحشت انگیز گفت ای خفته بیگانه از اینجابر خیز

چيست كار تو در اين بعه اسرار آميز

كه پر اسرار درو ديوار است پايه خشت و گلش اسرار است

- ۴۱ -

اين طلسم است نه يك زمره ز آباداني اين طلسمي است كه در دهر ندارد ثاني

بطلسم است در اوروز و شب ايراني زين طلسم است ديار تو بدین و يراني

جامه من كند اين دعوي من برهاني

من هيولاي سعادت هستم كه بر اين تيره سرا دل بستم

- ۴۲ -

مر مرا هيچ گنه نيست بجز آنكه ز من زين گناه است كه تا زنده ام اندر كفنم

من سيه پوشم و تا اين سياه ز تن نكنم تو سيه بختي و بد بخت چه بخت تو منم

منم آنكس كه بود بخت تو اسپيد كنم

من اگر گريم گرياني تو من اگر خندم خنداني تو

- ۴۳ -

بكنم گرز تن اين جامه گناهست مرا نكنم عمر از اين جمله تباه است مرا

چكنم بخت از اين رخت سياه است مرا حاصل عمر از اين زندگي آهست مرا

مرك هر شام و سحر چشم براه است مرا

ز حمت مردن من يك قدم است تالب گور كفن در تنم است

- ۴۴ -

فقط از مردن آئين مماتم باقي است يعني آن فاتحه خواني وفاتم باقيست

اينكه بيني تو كه از اين رخ ماتم باقيست ياد گاري است كز ايام حياتم باقيست

گريه و ناله و آه از حر كاتم باقي است

ره گور است معطل ماندم ورنه من فاتحه خود خواندم

از هماندم که در این تیره دیار آمده‌ام خود کفن کرده‌بیر خود بمزار آمده‌ام
 همه چیزی که ز دیری نه بکار آمده‌ام جوف اینک یسه سر بسته‌ببار آمده‌ام
 مردم از زندگی از بس بفشار آمده‌ام
 تا در این تیره کفن در شده‌ام زنده نی مرده ماتم زده‌ام
عشقی سئوال میکند

تا با کنون که هزار و صد و اندی سال است اندر این بقعه در این جامه مرا این حال است
 غصب از آن حق حیات من زشت اقبال است با تو این عمر شکفت آرتوبی امثال است
 گوئی این عمر دیگر مرگش نه در دنبال است
 پدر و مادر آیا که بدند تو چرا زنده آنها چه شدند

بر زبانم براو حرف پدر چون آمد بر رخس وضعیت حال دگرگون آمد
 گوئی این حرف خراشیدش دل و خون آمد
 چه بسی آه از آب سینه محزون آمد
 بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد
 هر چه گفتم چه شدت در پاسخ ناله سر کرد که آوخ آوخ!

من بویرانه ز ویران شدن ایرانم من ملک زاده این مملکت ایرانم
 آوخ از بخت من غمزه آوخ آوخ!
 دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم ناز پرورده در دامن شیرین بودم
 حالم این مقبره مسکن شد آوخ آوخ!

— ۴۹ —

خانه اول من گوشه ویرانه نبود چه حرمخانه اجداد من اینخانه نبود
 یاد از رفته این دهکده آوخ آوخ
 دخت شاهی که زیم مملکتش تا قافست شده ویرانه نشین اینفلک این انصافست
 سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ
 سپس او خیره بماند و من نیز خیره زین قصه اسرار آمیز

— ۵۰ —

فرط آن خیره گیم حال مجانین آورد درودیوار بیچشم همه رنگین آورد
 خشت هادر نظرم شکل شیاطین آورد بر دماغم اثر لطمه سنگین آورد
 نظرم خیره شد آخر نظرم این آورد
 پیش کز واهمه از خود بروم به کزین واهمه که خود بروم
برگشت از بقیه بده

— ۵۱ —

جستم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد
 آنقدر هست که یکمربته بر خویش آمد پایم اندر روش از شدت تشویش آمد
 بدویدم همه جا هر چه کم و بیش آمد
 سرم آخر بستونی بر خورد اوفتادم بزمین خوابم برد

— ۵۲ —

صبح برخاستم انگشت زدم بر دیده خویشتن دیدم بر خاک و بگل مالیده
 لب جوی در دروازه ده خوابیده آفتاب از افق اندک بسرم تابیده
 خاطر جمع من از دوش زهم پاشیده
 خواستم بر سر پا بهت زده باز دیدم که ز یک گوشه ده

- ۵۳ -

بایکی کوزه همان زن بلب آب آمد من در اندیشه که این منظره در خواب آمد
دیدم آن زن که به پندار تو نایاب آمد ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد
ز سوی دیگر با یک بغل اسباب آمد
شد سه تن دختر کسری سر آب جمع و از بیم شدم من بیتاب

- ۵۴ -

بس سراسیمه دویدم سوی آنها که مگر دیگر این منظره حول نیاید بنظر
باز آن زن سر ره شد ز یکی خانه بدر هشتم آنرا و دویدم بسوی راه دگر
و ندران راه و را دیدم یک بچه پسر
دارد اندر بغل آن تیره کفن سپس آهسته خرامد سوی من

- ۵۵ -

بسوی غافله آسوده خرامیدم زود باز هم دیدم هر زن که در آن غافله بود
همه چون دختر کسری بنظر جلو نمود جز یکی زن که مسلمان نبود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود
کاین حکایت همه جامی گفتم چون سه سال دیگر ایران رفتم

- ۵۶ -

هر چه زن دیدم آنجا همه آسان دیدم همه را زنده درون کفن آسان دیدم
همه را صورت آنزاده آسان دیدم صف بصف دختر کسری همه را آسان دیدم
خویشتن را پس از این قصه هر آسان دیدم
همه این قطعه به نظم آوردم فهم آن بر تو حواله کردم

- ۵۷ -

در پایان داستان

آتشین طبع تو عشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزه نگر از چه فکنده است نقاب
در حجاب است سخن گر چه بود ضد حجاب
از حجاب است که این قوم خرابند خراب
بس خرابی ز حجاب است که ناید بحساب

تو سزد بر دیگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ متـرس

- ۵۸ -

شرم چه مرد یکی بنده وزن بك بنده
زن چه کرده است که از مرد شود شرم‌منده
چیست این چادر و روبنده نازیم‌بنده
گر کفن نیست هلا چیست پس این روبنده
مرده باد آنکه زنان زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای دیگر بس باشد

- ۵۹ -

با من از يك دوسه گوینده هم آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
با همین زمزمه ها روی زنان باز شود
زن کند جامه شرم آرو سر افراز شود
لذت از زندگی جمعیت احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده
نیمی از ملت ایران مسرده

در ایام مهاجرت

شکایت از مهاجرین و پیش آمد های مهاجرت

قصیده ذیل را در ایام مهاجرت سنه ۱۳۳۳ همان هنگامیکه انگلیسها بغداد را مسخر و تا نزدیکی خائنین رسیده بودند گفته است که از اینطرف هم عساگر تزار روس تا کردند آمده بودند و آقای مدرس رأی داده بود که مهاجرین بایران مراجعت کنند و مشارالیه باجمعی از قبیل مرحوم نظام السلطنه مافی وسید یعقوب و غیره بعثماني (ترکیه) رفته تا با دولت مزبور معاهده ای را منعقد سازند اینك این عین قصیده است که ذیلا درج میشود

نوع بشر - ساله قابیل ، جابری	آموخت از نیاش بجای برادری
جنگ است جنگ خاکار و پانهاده است	در زیر يك صحیفه یولاد اخگری
ایتالی و فرانسه و روس و انگلیس	باغار و ترك و ژرمن و اطربش و هنگری
بس بمب و توپ جایبجا کرده کوه و دشت	ترسم دگر فتد کوه از این مدوری
دریای آهن است نه عنوان رسم جنگ	باران آتش است نه آئین عسگری
ایران در اینمیان نه اندر صف جدال	نی مانده زین مجادله بی بهره وبری
يك دسته ز نخبه ایرانیان شدند	در فکر استفاده از اوضاع حاضری
در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس	در سر هوای یاری آلمان عبقری
رفتیم - برابر دشمن که تا کنیم	ابر از زورمندی و اثبات قادری
امید ما بیاری آلمان و وی نداشت	جز بذل زر طریق دیگر بهر یآوری
بغداد را گرفت جلو آمد انگلیس	اول بزور جنگ و دوم با مدبری
آمد شمال و مغرب ایران بچنگ روس	ویران نمود سر بسر از فرط جابری

گشتیم ما مهاجر و بدبخت و در بدر
یکسوی تیغ روس رسیده است تا کردند
یکسو بخانقین کشیده است انگلیس
چیزی نمانده کیند و بهم دررسند و ما
بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
هر چند کافست پی رفع این دو تیغ
لیک او هم آزمود که دشمن هزارها
نی آنکه دل بباخت ولیکن نظر نمود
از رزم بس کناره کشی راصلا حدید
اخطار شد که گشته زهر سو خطر پدید
آن به که پیش خصم بتسلیم رونمود
تنها نظام السلطنه را این اجازه تست
تا آنکه بر ممالک ترکیه رو کنند
این زشت ماجرا چه بمن نیز شد بیان
کردم هزار ناله کشیدم هزار آه
کی ناسزا زمانه بی اعتدال دون
ما را گذاردند رفیقان نیمه راه
بگرفته ششدر غم و افکار مهره وار
از بهر یکتن من این گنبد فراخ
بیچاره من، فلک زده من، شور بخت من
چون من بتیره اختری ای مادر سپهر
من یکتنه بسم بجهان گر که لازمست

گردون بما نمود نهایت ستمگری
با آن رسوم وحشی و آئین بربری
تیغی که دارد آهنش آب مزوری
هر یک نشان شویم بصدپاره پیکری
در سرزمین قصر بسختی و مضطری
تنها نظام السلطنه با تیغ حیدری
از ما فروتر است اگر نیک بشمری
چنگی بدل نمیزند اکنون دلاوری
بر هر نفر سپس ز مقامات لشگری
جد کن که جان خویش زیکسو بدربری
و انگاه چشم داشت بالطف داوری
با چند تن ز هیئت ملی و کشوری
لیک این اجازه نیست همی بهر دیگری
گشتم ز فرط اندوه و افسوس بستری
نفرین ببخت کردم و رسم مقدری
بر ما جفا گذشت ز حد جفا گری
اینگونه در محافت گشتند اسپری
در خانه حریف گرفتار ششدری
گشته چه چشم تنگ لمیم از حسدوری
سرگشته حوادث این دهر سرسری
دیگر مزای هستت اگر مهر مادری
کابل ترین نمونه از تیره اختری

سوی کدام خاک تو امان پناه برد
این حکم داد کیست که جمعی هم میکنند
این حکم زور زاده شور مدرس است
این عنصر کشیف لجوج سیاه فکر ...
چرا کین عمامه کهنه عبا پاره شب کلاه
پاپوش پاره وصله قبا ژنده پیرهن
بر ما شده است این بزم ضحک زمامدار
بنگر چها کشیدم از او منکه باطنش
اطراف وی گرفته گروهی برای دخل
بس لطمه ها که عاقبت ایران زمین خورد
معلوم نیست بهر چه کرده مهاجرت
تنها نه او خراب برون آمد از میان
دادند هریک از دیگری بهتر امتحان
صندوقهای ایره جلو دوش استران
دنبال بارهای زر از بس دویده اند
درویش وار رو به بیابان نهاده اند
زین قوم پولکی هنر جنگ مینخواه
یک جنگ کرده اند که شد و رسفید از آن
ده روز جنگ بود و دوسالست رجعتست
آن جنگ هم نه بهر وطن بود نه بهر دین
آن قدر ما بدیم که این روز بد کم است
ای آسمای بیبار در این مملکت بلای

پشت کدام سنگ توان گشت سنگری
بر دوست پشت جانب دشمن مجاوری
آن به که بیش از این ننماید مشاوری
این مودی مدرس عالم مزوری
اشترقواره خیره نگه چهره قنبری
آن هیکل تمام عیار از جلنبری
این قائد عبا بسر خاله چادری
صد بار بدتر است از این وضع ظاهری
چون آنکه از پرستش گوساله سامری
زین مرد حيله رو بهی کینه اشتری
بهر وطن نبوده قسم بر مهاجری
آنانکه کرده اند در این راه رهبری
در اجنبی پرستی و بیگانه پروری
اندر عقب مهاجر و انصار چرچری
آموختند همه خوب رسم شاطری
قومی برای کسب مقام و توانگری
هر گز مجو زجنس مؤنث مذکری
جنگیکه کرده اند یهودان خیبری
این بدمن آنچه دیدم از ایشان بهادری
یا جنگ بهر زر بدیا جنگ زرگری
بهر جزای ما برس ای روز بدتری
این قوم را زوال ده ای چرخ چنبری

آه مرا نمینگری کوری ای سپهر
 اینهم نگفته می نگذارم که بین ما
 آنها همه مهاجر پا کند و صاف قلب
 لیکن همه کناره نموده ز کارها
 زینها چه بگذری همه از دم نموده اند
 یعقوب نام سید رسوای بد سگسال
 یکمشت لیره دارد و بر کف گرفته است
 گوید که منکر عمل کیمیا کجاست
 ابله منم که صرف پی لیلی وطن
 هر چه بمن همی رسد از زود باور است
 یک ابلهی دیگرم اینست که در خطر
 مدح نظام السلطنه فرمانده قوا
 تاریخا اگر چه زین عمل آرد بمن شکست
 لیکن بیک جوان چه من صاحب آرزوی
 از ترس جان خویش بفرمانده قوا
 ای مظهر کمال و مقامات سنجری
 گر چه ظفر نبوده است اما مظفر است
 ایران نمیرود ز کف این ملک جسته است
 جنگ اینز مانده هم چو قمار است غم مدار
 خورشید تا غروب نگر دد سحر چسان
 جانا تو هم فراز سپهری بملک ما
 امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم

نفرین من نمیشنوی ایفلک کری؟
 باشد بسی کسان هم از این عیب هابری
 وجدان جمله پاکتر از پیکر پری
 از دم همه گرفته و مایوس قرقری
 بهر زر این مهاجرت و این مسافری
 آنکسکه که من ندیده ام آدم بد انخری
 با آن قیافه و بز منحوس شنردی
 اینک مهاجرت عمل کیمیا گری
 رو کرده ام بدشت چه همچون عامری
 بس رنجها کشیدم از این زود باوری
 فکر نجات نیستم از فرط دلخوری
 البته بهتر است ز افسرده خاطری
 خواند مرا مدیحه سرایی چه انوری
 چون گفته شد که در خطر از هر سواندری
 ناچار گوید این سخنان دری وری
 ای مرکز صفات و خیالات نادری
 در جبهه مهین تو نور مظفری
 از چنک فتنه های مغول و سکنردی
 هر چند باختی تو در آخر همی بری
 سازد جهان مسخر از انوار اخگری
 یعنی تونیز همسر خورشید خاوری
 فردا کنی طلوع و بچنگش در آوری

چشم وطن بروی تو روشن بود هلا
 روز وطن بمایس از این روی شب بود
 منخامش تو خویش بیندیش این شکوست
 گرچه جبار تست ولی عرض میکنم
 هر يك بيمك طريق زسر باز کرده
 سر بوده همیشه بر این هیئت و کنون
 تو چون سری و هیئت ما چون تن تواند
 باری از این میانه یکی من ز خدمت
 زینقصه حال خویش بدر گاه حضرتت
 در کشتی نشاند یکی طرفه ناخدای
 کشتی چه شد بمرکز دریا شروع کشت
 وانگاه خیره شد بکبوتر که بایدت
 بیچاره در زمان بهوا شد ولیك دید
 دید او بهیچ روی بساحل نمیرسد
 برگشت از هوا بکشتی نشست و گفت
 از ساحل آنچنان که بیاورده مرا
 من آنکبوترم هله در بحر خوفناك
 من بر فراز دوش تو باری گران نیم
 منم بهر کجا که خودت میروی ببر
 بیهوده نیست گفتم اگر بر تو ناخدای
 یعنی بیا از آئینه خاطر لم ببر
 خالق نموده یار دیت تا تو هم بخلق

خورشید مائی ارچه ز خورشید برتری
 زان چون گذر کنی تو که خورشید انوری
 اینگونه مرد می بگذاری و بگذری
 حیف است از تو نیکه زیار انشیدی بری
 این لایق تو نیست که بر هر سرافسری
 باید که سر نمیچی از آئین سروری
 ای سر کجبار وی که تن خود نمیبیری
 گر مرده رها ننمایم مجاوری
 خاطر نشان همی کنم و یاد آوری
 با خود کبوتری زیبی نيك منظری
 طوفان ناخدای شد از ترس لنگری
 بهر نجات خویش ز کشتی برو نمیری
 آبست و موج تیره زهر سو که بنگری
 نی از ره پریدن و نی از شناوری
 باناخدای اینسخن از روی مضطری
 بایست تا بساحل دیگر مرا بری
 ای ناخدا کنون بخدایم چه بسپری
 آن به مرا چه مردم دیگر نه بنگری
 خواهی نه پیچی از سر از آئین رهبری
 بیخود نبوده بهر تو کرد کبوتری
 بادست لطف گرد غبار مکدری
 در وقت خود دریغ نداری ز یاوری

بشنو ز من که نیک تو خواهم منزه دست آئین بنده داری و دستور سروری
 اینهم بدان که اینسخنان بهر رشوه نیست در حق من مباد که این ظن بد بری
 قانی ام نه من که زخم خامه بهر آز نی چاه ساز بهر درم همچو عنصری
 حاشا گمان مدار که من کرده ام شعار لاشه خوری طریقتم از راه شاعری
 هر چند لاشه خور نیم اما مهاجرم صد بار لاشه به ز حقوق مهاجری
 آن به که حرف آخر خود را بگویمت شاید بتو اثر کند اینحرف آخری
 من تازه شاعرم سخن اینسان سروده ام وای ار که کهنه کار شوم در سخنموزی
 حیف است اینقریحه زیبا بیوفتد در چنگ روزگار سیاه سلندری
 شاید همین قریحه در آینده آورد الواح همچو گفته سعدی و انوری
 عشقی تو خویش همسر دیگر کسانمکن نه دیگران کنند همی با تو همسری

مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس

غزل ذیل را بر علیه قرارداد ۱۹۱۹ در سنه ۱۳۳۷ سروده است

نام خونی وطن دل بشنود خون میکند

پس بدین خونخوار اگر شد رو برو چون میکند

آنکه گفتی محو قرآنرا همی باید نمود (۱)

عنقریب اینگفته را با کرده مقرون میکند

وای ازین مهمان که اندر خانه فتهاده هنوز

پای صاحب خانه را از خانه بیرون میکند

داستان موش و گربه است عهد ما وانگلیس

(۱) مقصود شاعر به (کلادستون) رئیس الوزراء اسبق و معرف

انگلیس است

موش اگر گربه برگیرد رها چون میکند
شیر باشیم ار که ما روبه دهر است او

شیراروباه معروف است مقبون میکند
هیچ میدانی حریف ما چه دارد در نظر
اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند
(انکلیس ایدون دلش بهر من و تو سوخته ؟

آنکه بهر یکوجب خاك آنقدر خون میکند؟
آنقدر میدانم امروز ار که بر ما داده پنج

غاز فردا دعوی پنجاه میلیون میکند
دائم آخر جمله مان در ملك خود بی بهره از

خاك و دشت و آب و رود و سنك هامون میکند
آنکه بر ريك بیابانهای آمریک چشم داشت

چشم پوشی از دیار گنج قابون میکند؟
دزد رهن دزد نادان است راحت پشت میز

دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند
گوش آوخ ندهد این ملت بدینها ور دهد

گوش از اینگوش از آن گوش بیرون میکند
طبع من مسئول تاریخ است ساکت مانم ار

هان بوجدانم مرا تاریخ مادیون میکند
ورنه میدانم در احساسات این بیجس نژاد

گفته های من نه چیزی کم نه افزون میکند

ملتی گو مرده در تاریخ و اینش امتیاز
نعش خود بادست خود این مرد مدفون میکند

ملتی در دادش تن با کمال امتنان
بر اسارت خصم را از خویش ممنون میکند

ملتی گو باز قرن بیستم بر درد خود
چاره با ختم و دعا و ذکر افسون میکند

ملتی کالوده تریاک باشد صبح و شاه
شام آگنده دماغ از گند افیون میکند

ملتی کز شوش قاتوان از بگریزندش ز دست
دست روی هم بهد اظهار به توان میکند

ملتی گو با چو من پور عزیز این وطن
آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند

ملتی گو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب
دشمنان را دعوت از بهر شیمخون میکند

ملتی کز هر جهت مهر زوال آماده است
مصرف احساسات من احیاورا چون میکند

گوهر را دیده است و برفش داده بر اینملت از
آمر این کابینه را یزدان بیچون میکند

ز آسمان نارد ملک ناچار يك مشت دنی
ز اهل این ملک آمر این ملت دون میکند

گشته است اسباب خنده گریه بر حال وطن
بیشم از حال وطن این نکته محزون میکند

اینها جای تشکر چشم زخم می زنند
چشم من هم چشمی اربارود جیخون میکنند
آن سفالت ها که با ایران وزیران میکنند
بار ها بدتر بمن این سفله گردون میکنند
پاس هم زمینقوم تا اندازه جا دارد این
طبع من بیجاست کز اندازه بیرون میکنند
عشقی از عشق وطن آنسان مجرب گشته کین
کهنه دیوانه جنون تعلیم مجنون میکنند

باز هم اظهار مخالفت

در ایامی که میرزا حسن خان (وثوق الدوله) قرار داد ایران
و انگلیس را بوسیله جرائد اعلام کرد عشقی منظومه اعتراض آمیز
ذیل را در نتیجه تأثر از عقد قرار داد ۱۹۱۹ مزبور گفته است و خود
شاعر نیز در مقدمه اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای وی
بدست آورده و در اینجا عیناً ذکر میشود .
بنام عشق وطن

با عشق وطن مندرجات ذیل را در این کتابچه ثبت مینمایم که
شاید بعد از من یادگار بماند موجب آمرزگاری روح من باشد
باید دانست این ابیات فقط و فقط اثر احساساتی است که از معاهده
دولت انگلستان و ایران از طبع من ناشی شده و این نبوده مگر آنکه
چون این معاهده در ذهن این بنده جز یک معامله فروش ایران به
انگلستان طور دیگر تلقی نشده . این بود که از بدو اوان اطلاع
از این مسئله شب و روز هر گاه راه میروم فرض می کنم که روی

خاکمی راه میروم که تا دیروز مال من بود و حالا مال دیگری است
 هر وقت آب میخورم میدانم این آب ... الخ : این بود که شب و روز
 این اندیشه ها مرا راحت نگذاشته در هر ساعتی يك نفرینی با نظم
 یا بشتر بمرکب این معامله میگفتم و تقریباً قصیده ها، غزلها و مقاله ها
 در این خصوص تهیه نمودم ولی چون هیچکس در اطراف این بنده برای
 ثبت و حفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت بدون آنکه اثری کرده
 باشد و فقط این ابیات از میان آنها بخاطر من مانده که اینک ثبت آنها در
 ذیل این مقدمه مبادرت مینمایم .

هر چه من ز اظهار راز دل تجاشی میکنم

بهر احساسات خود مشکل تراشی میکنم ۱-

ز اشک هی بر آتش دل آب پاشی میکنم

باز طبعم بیشتر آتش فشانی میکند

ز آنزلی تابانخ و بمر اشک من گل کرده است

غسل بر نعمش وطن خونابه دل کرده است ۲-

دل دگر پیرامن دل دار را ول کرده است

بر زوال ملک دارانو چه خواهی میکند

دست و پای گله بادست شبانشان بسته اند

خه اتی اندر ملک ما از خون خلق آراسته اند ۳-

گر گهای انگلوسا کسون بر آن بنهشته اند

هیئتی هم بهر شان خوان گسترانی میکند

رفت شاه و رفت ملک و رفت تاج و رفت تخت

باغبان زحمت مکش گر ریشه کمندند اندر تخت ۴-

میهمانان و ثوق الدوله خونخوارند سخت

اینها با خون ما این میهمانی می کنند!

ما شاء الله (۱) بود يك دزد این هزار اندر هزار

يك شتر برده است آن و این قطار اندر قطار ۵-

این چه سری بود؟ رفت انبای دار این پایدار (۲)

تازه هم صداما شاء الله زندگانی می کنند!

یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده اند؟

بر سر این خلق خاك مردگان پاشیده اند؟ ۶-

بر درك این قوم جای حس و خون شاشیده اند؟

کین چنین با خصم جانش را بگانی می کنند!

نه بحال خویشتم این خلق دل افسرده را

مرده اند این مردم آگه کن دل آزرده را

نه که تقسیمش کنند این مالک صاحب مرده را

ند بردش آنکس که بهتر زندگانی می کند

ای عجب دندان زاستقلال ایران کننده اید

زنده ای ملت سیوی گور از چه بخرامنده اید

(۱) ما شاء الله را برای آنکه در بحر این منظمه بگنجد

(ما شاء الله) کرده است یعنی شین صدای نفی می کند و یا صدای بالا

(مقروح) باید ادا شود و : الف ساقط شده است در آثار اغلب اسامید

نیز نظائر آن دیده میشود چنانکه حکیم قاضی لو حاشا لله را لوحش

الله کرده است

(۲) تازه ما شاء الله خان کاشی را بدار زده بودند

دست از تابوت بیرون آورید از زنده آید
گفته شد (۱) کین نیم مرده سخت جانی میکند

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون
از دل خونینی این گفتار می آید برون
چشم بدمجرای این سر چشمه خون تا کنون
هان ز مجرای زبان هم پی روانی میکند
اعتراض بعاقده قرار داد

در حبس نظمیه طهران در قهلهك خطاب به آقای وثوق الدوله
راجع باقدمات قرارداد معروف با انگلیس قصیده ذیل را گفته است:
خوشا اطراف طهران و خوشا باغات شمراش
خوشا شبهای شمراش و خوشا بزم مقیمانش
شبیه اندر صحن زر گنده مه است آنقدر آگنده

که گردون است شرمنده زیگتا ماه تابانش
نگاران خود آرمه بهر يك لحظه يك دسته
بنماز آهسته آهسته خرامان در خیابانش
من بیچاره درویشم نه در فکر کم و بیش
نه در اندیش نجریشم نه در نشو و بش بستانش
نه من در بند در بندم نه بر در گنده یابنده
همانا قلهك افکندم همی در بند خوبانش

(۱) - (در مصرع گفته شد این نیم مرده الخ) مخفف شود است
و باید (ش) مفتوح ادا شود.

و نوق دولت دین را هلا گو این مضامین را

که چین ابروان چین را چنین بر چین مگر دانش

سزد کاندرا نظر آری که نیک در هر چمن زاری

نشسته یاری و یاری نهاده شانه بر شانش

چرا در این چنین روزی نشان از مانی جوئی

چرا هر گز نمی گوئی چه شد عشقی و یارانش

جوانان چون بگردهم نشینندی خوش و خرم

نگوئی کان جوان کو چون نبینی با جوانانش

جوان پاک یمداری جوان نیک افکاری

جوان عارفی باری که معروف است عرفانش

بس آمال نکو دارد جوان است آرزو دارد

همانا آبرو دارد بر امثال و اقرانش

نه شمشیر است بنمودیش از چه در غلاف اندر

نه یوسف گشته اواز چیست بنهادی بر ندانش

زبان آوردش از محبس زبانش زان تو زین پس

برارش خواهی از ازینخ و یا بر کن زبانش

زبانش زان تو آری هر آن خواهی سرش آری

چه بهتر گر کنی کاری که گردانی ثنا خوانش

زبانم را نمی دانم گنه کار از چه می خوانی

چه بد کرده که گردانم از این کرده پشیمانم

اگر گفته است بیگانه چه می خواهد در این خانه

خیانت می نه بنموده چه می خواهید از جانش

نگهداری این کشور اگر ناید زدست تو
چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسانش
اگر زین راه این هامون نبردی بار خود بیرون
نباید ناگریز آیدون که بسیاری بدزدانش!
کنند کارم من از پابند استقلال ایرانم
و یا خاطر پریشانم ز اوضاع پریشان
خطا بودار که گفتم یارب اینم کشتی هدایت کن
نگهداری ز آفت کن خدا یا ناخدایانش
پورتره صدر اعظم را وثوق دولت جم را
همان کاستاد اعظم در سیاست خوانده دورانش
صبابر حضرتش باری گذر کن گر که رهداری
بدست اردامنش داری بگو دستم بدهامانش
درین سختی و بدبختی درین بدبختی و سختی
بر او گری بگذرد بختی سپارد جان بجانش
دهد گر جان درین زندان دهد زین درد بی درمان
ازین درب آهمنین زندان چسب بیرون رود جانش
چهر زندانی است این زندان که فرقی نیستش چندان
بیک در بسته گورستان نه فرقی هست چندان
درون این چنین کاخی بهر یک گوشه سوراخی
بهر سوراخ همچون لاشه جسمی خالی از جانش
همه خاموش و افسرده تو گویند انجمن مرده
بمغز هر یکی چنك از دواندیشه بمیدانش

فکنده روح بحرانی از این غوغا در این میدان

امید زندگی یکسو و یکسو بیم پایش

شب زندان ما را تا نیند کس نه بتواند

ز حال ما در اندیشه کشد نقش پریشان

اطاق انتظار مرگ بر من ماند این زندان

خدا مرگ دهد تا وار هم زین ملک و زندانش

خود این مهد اذیت را و رسم بر بریت را

بقرن بیستم هر گز نه بینی جز در ایرانش

خوشایم چنگیزی و آن اوضاع خونریزی

که بدخونریزش گریه خونریزی بدعنوانش

نک از چنگیز صد بدتر کند این مردم خود سر

که پوشند از تمدن جامه الفاظ و الواش

در این عصری که از تاریکی جهل اندر این کشور

نه ره از چه شناسند و نه در پیدانه دریانش

طبیعت اندرین تاریک صحنه مر مراهم چون

چراغی منطفی پر دود تا سازد چراغانش

چه من روشن چراغی را فروزنده دماغی را

نه حیف است این چنین کردند از انظار پنهانش

من آن گوینده نغزم که چون موم است در مغزم

جهان هر صورتی خواهم همی سازم نمایانش

مرا آن عهد پرورده است کان پرورده سعدی را
 من آن پستان مکیدم کومکیده شیر پستانش
 من از در عهد خاقانی بدم نابود عنوانی
 ورا از آستان خود برون میکرد خاقانش
 پس از حافظ در ایران مام عرفان خشک پستان شد
 پیی پروردن من پر شد از نو باز پستانش
 ز بعد هفت قرن ابدون شد از ایران زمین برون
 چه من گوینده تابوسند خلق اوراق و دیوانش
 باستانی که چون دزدان برندا ورا سوی زندان
 و اندر قفس دارند چون درنده حیوانش
 چه من گویندم جزایران که قربانش کنند آخر
 بهر ملکی که پیدا گشت جان سازند قربانش
 در این گنجی که در درنجم بگورم من نه در گنجم
 بسختی اندرین گنجم چنین تنگ است ایوانش
 زن شومرده هندویم که اینسان زنده در گورم
 بمین پیراهن صبرم که بدریده گریبانش
 دلا اندر صبوری کن زعجز و ناله دوری کن
 تضرع نیز دوری کن که نپسندند مردانش
 زمانه زبر و رو دارد رخ زشت و نکو دارد
 شب اربا گیرد خو دارد سحر بینند خمدانش

پنج روز عید خون

این مقالات از بهترین و مهیج ترین تراوشات عشقی است و در حینی که يك نظریه عمومی نسبت به جامعه بشریت ابراز داشته و مخاطب خود را دنیا قرار داده است با قلم توانا و حقیقت نمای خود بهترین وجهی نقائص و معایب اجتماعی را در انظار مشجم و برای اطلاع خوانندگان و محققین سیاست و اخلاق و اطوار دوره حیات شاعر این معالات يك سلسله اطلاعات سودمندی است که با آنها تقدیم میدارد

این موضوع را در دو مقاله یکی در تاریخ پنجشنبه (۴ جوزا)

خرداد ماه ۱۳۰۱ شماره ۲۸ سال اول و دومی را در سر مقاله شماره ۲۹ یکشنبه ۷ جوزای همان سال در شفق شرح نگاشته و انتشار پیدا کرده است که در اینجا اینك یکی بعد دیگری درج میشود و دیگر اینکه در پنجشنبه ۲۹ سرطان (تیر ماه) سال مزبور در شماره ۱۵ مقاله راجع به موضوع فوق در تحت عنوان سبب این (پیشنهاد خونریزی) نشر داده است که آنهم بعداً قرائت خواهید فرمود و همینطور جوابی را هم که با آقای رشید یاسمی راجع به " فیلسوف یلید " در شماره ۳۶ همان سال آن روزنامه داد و هر دو مربوط باین مقالات است، ذیلاً نقل شده است

پنج روز عید خون

مگو که غنچه چر اچاک چاک و دلخون است (۱)

که این نمایشی از زخم قلب مجنون است

نمونه دل آزادگان بود گل سرخ

چو این کلیشه اوزاق سرخ دل خون است

زبان عشقی شاگرد انقلاب است ، این :

زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

این من داغ جوانی دیده : این من احساسات آتش گرفته ، این

من بیرقدار خون - ارمغانی را که از سفر ناله و غصه و سیاحت بیابانهای

لشک برای عا کفان مدینه غصه و اندوه دنیای امروزه تهیه نمودم همانا

همین پنج روز عید خونت و امروز که (۲) جوزای ۱۳۰۱ است

بمقدم آن مبادرت مینمایم .

پنج روز خون !!!

بمعنی چه ؟

حالا معنی میکنم .

شما اگر يك تفك شکاری از بازار آورده و همه روزه آنرا در

شکارگاه بکار اندازید بالاخره در پایان چهل پنجاه روزه محتاج یکمرتبه

روغن و صیقل کاری خواهد بود و گرنه از کار وامانده و در دست شما

جز يك لوله آهن سنگین بیکاره نخواهد ماند .

(۱) در بیت سوم و چهارم از این غزل در همان وقت در شفق سرخ

چاپ نشده است

اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) از بازار گرفته بغل گذارید و هریست و چهار ساعتی بکمر تبه آنرا كوك نمائید بالنتیجه از كار افتاده و جز يك اسباب زیادی بایکمشت چرخ و پیچ و مهره فلزی معطلی در جیب شما صورت دیگر نخواهد داشت .

شما اگر يك عمارتی را بنا نهاده و در هر چند سالی یکبار آنرا بام اندود نمائید بالطبع زیر بار فشار باران و برف لگد كوب گردیده و جز يك توده خاك اثری از آن باقی نخواهد ماند چرا تفنك ساعت و عمارت محتاج بمراجعه و تجدید استحکام « هر يك بمناسبت موجودیت خود میباشد » و قوانین نوع بشر این جگر گوشه های آدم و حوا محتاج بمراجعه و تجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا ،

آیا منکر این هستید که آدمیزاد از نخستین روزگار فهمیده کسی تا امروز هزاران قانون گذار استاد بدینا آمده که قانون هر کدام مناسب با وضعیات عصر خود برای تهیه آسایش و سعادت خانواده انسان و عائله این حیوان دویا قطعاً کافی بوده چه شده است که هر يك از آن قوانین تا چند صباحی با معنای تمام موجود بوده و خورد خورد در طی ادوار رسم آن منسوخ و فراموش گردیده فقط اسمی از آنها باقی مانده است .

هیچ لازم نیست قانون گذاران چین و هند و مصر و یونان و روم را اسم برده و چگونگی صنایع و مبتذل شدن آئین و قوانین جامع و متین آنها را در طی يك یا چنددهه سالی بدست مصادر امور و امنای همان قوانین شرح بدهم .

در این مملکت (انافتمخنا) هیچ بهتر از این نیست که قانون مقدس اسلام را که از بچه ۸ ساله تا پیر هشتاد ساله آن دو قسمت اعظم از معلومات و اطلاعاتشان در دنیا همانا تاریخ و چگونگی احوال این قانون مقدس است مثال این موضوع قرار دهیم

قانون مقدس اسلام که از اصل ترین کارخانه طبیعت استخراج شده چه شد که بعد از چند خلیفه اولیه دیگر با تمام معنای جریان نیفتاد خلفای بنی امیه روی کار آمدند و منصب و مقام امانت آن قوانین مقدس را هر طوری میشد برای خود تحصیل نمودند و آنکاه همه کار کردند جز اطاعت بآن قوانین، چرا؟

چونکه شهوت آنها چنین تقاضا میکرد چرا؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع آنها را تا حدی که بر منافع مسلمین بر میخورد تصدیق نمیکرد و اشتهای آنها بیش از آنها بود.

تنها قانون اسلام دچار این غاصبهای ناحق امانی خائن نگردید هر قانونی در دنیا دچار خلفای بنی امیه گردیده و بحکم تجربه هر قانونی را هم که در آینده بگسترانند عاقبت دچار خلفای بنی امیه خواهد گردید حتی قوانین سوسیالیست (بلشویک)

منتها خلفای بنی امیه هر قانونی مناسبت با اهمیت آن قوانین کسب عظمت نمودند حتماً قانون اساسی و دستور حکومت مشروطه ایران هم خلفای بنی امیه دارد.

حکومت و نوق الدوله را اگر ما حکومت بنی امیه قانون اساسی و دستور حکومت شوروی ایران ندانیم چه بدانیم -
همقطاران امثال او را مانند نصرت الدوله و سردار معظم خراسانی

اگر ما از امنای خائن قوانین حکومت شوروی شماریم چه شماریم ؟
 باری : تاریخ آئین و قوانین مهم دنیا بما ثابت میکند که هر آئین
 يك و هر قانون جامع متینی مرض امنای خائن از دنیا رفته و من
 اینك يك دواى برءالساعه و يك واكسن بینهایت مؤثری را بر ضد این
 مرض در این نسخه تقدیم دنیا مینمایم .

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزله همان روغن
 مالی و صیقل زدن تفنگ است . پنج روز عید خون بمنزله كوك كردن
 ساعت است .

پنج روز عید خون برای حفظ قوانین بمنزله همان اندود كردن
 بام عمارت است .

پنج روز عید خون یعنی همانطوری که هر خانواده يكماه بسا
 پانزده روز وقت صرف کرده بام عمارت خود را اندود نموده تا چند
 سال از استواری آن عمارت مطمئن خواهد بود در هر سال هم پنج روز
 باید بحساب امنای قانون رسیدگی نمود تا هر يك از امناء به امانیات
 ملت خیانت روا داشته باشند از رحمت روندگی او جامعه را رهانده و
 سیصد و شصت روز دیگر سال را از سلامتی جریان احوال قوانین عامه
 مطمئن باشند .

دستور تظاهر پنج روز عید خون

از روز گاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی يك
 ورزش های تفریحی داشته . رقص ، چوبی ها سه ، الخ) این ورزشهای
 تفریحی را اغلب بعنوان يك تأییرانی بجمعیت بشر بجای می آورد هنگام

شادمانی یا در هنگام عزاداری و این عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق، چه در تاریخ قرون وسطی و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانچه در استرالیا (۱) يك چندروز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات عجیب و غریب و ورزشی ترتیب بسلیقه ما و باترتیب بسلیقه خودشان میکنند در فرنگستان در محیط و مرکز تمدن و بیداری امروزه دنیا يك چند روز مخصوصی در هر سال ماسک بصورت انداخته، در خیابانها، میدانها، گردشگاهها انواع و اقسام از ورزش های تفریحی مبادرت می نمایند، در كـرد ها هم این عادت هست.

كه يك چند روز مخصوصی را در سال بچوبی گرفتن و بجا آوردن چند جور عوائد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز و رنگهای دیگر مقید هستند و دیده میشود عامه با يك رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی را استقبال مینمایند و تمام سال با يك اشتیاق بی نهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند، يك نفر عمده فرانسوی كه شاید در هر روز با پنج فرانك كار بكند اگر در هر روز عید (پـاك) پنجاه فرانك مزد بناو بدهند صرف نظر نموده و برای ادای وظایف عید پاك از كارخانه بیرون خواهد رفت.

من میخواهم این چند روز (عید خون) ناسخ تمام اعیاد و ورزش های تفریحی برای جمعیت های بشر كه جز يك تفریح چندروزی نتیجه دیگر ندارد این يك نتیجه گرانمایه هم خواهد داشت و ما با همین عقیده (۱) استرالیا از مجمع الجزایر قاره اقیانوسیه در اقیانوس کبیر و جزیره ایست بزرگ كه مساحتش پنج برابر ایران و جزء مستملكات انگلیس است

پنج روز عید خون را بوسیله این منشآت بدینا پیشنهاد میکنم باینترتیب :

نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم هر کس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدینا آمده و سکنی دارد با لباس نسبتاً نوین خود با قید یک علامت سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامد جمع می شوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائیکه برای (عید خون) مخصوصاً مهیا خواهد شد مبادرت بر رفتن خانه های اشخاصی که در طی سال گذشته مصداق امور و امین قوانین جامعه بوده و جمعیت خیانت کرده اند و مجاکمه قضائی در جلب و مجازات آنها یا بواسطه فقدان اقتدار و یا بواسطه خصوصیت مسامحه نموده است خانه آنها را با خاک یکسان کرده و خود آنها را قطعه قطعه نمایند .

بسم الله - چه نفریحی بهتر از این !

و بهمین دستور این پنج روز عید خون مرتباً عمل نمایند روز ششم هر که نجار است برود پی نجاری ، هر که بقال است برود پی بقالی هر که عطار است برود پی عطاری و بالاخره هر که هر کاره هست برود سر کارش و مطمئن باشد تا عید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی او و جامعه او از هر تعریض و خیانت و بلیه ئی مصون خواهد بود ؛ مطمئن باشید که تا سال دیگر مملکت او و ثوق الدوله با نصرت الدوله و سردار معظم های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم روزهای عید خون سال خون سال آینده او را در زمین دولاب نزدیک سلیمانیه چال خواهد کرد .

ای دنیا مطمئن باش اگر عید خون در تواریخ گردد در صد هشتاد
از غده خیانتکاران و خیره سران و غاصبان حقوق دیگران تو کم خواهد
شد. ای بشر؟ نوعاً حاضری که با غضب نوع خود نفس خود را راضی
کنی پس هر قانونی که برای جلو گیری تعدی تو بر حقوق نوع تو بدینا
بیاید سلامت در میان زیست نخواهد کرد.

ای بشر! ای اشراف مخلوقات. ای جگر گوشه آدم و حوا. تو
همانی که بوده هستی - تو تغییر نکرده و نمیکنی و تو اصول سوسیالیستم
کتاب کارل ما کس (۱) نصایح تولستوی (۲) تغییر نخواهد داد ولی
تو اصول سوسیالیستم و عقاید کارل ما کس را تغییر خواهی داد.

برای تو ای مودی تر از حیوان مودی. برای تو ای درنده تر از
هر حیوان درنده قلاده لازم است!

برای تو نفس آهنین لازم است! برای تو موازین و قوانین سخت
و تلخ لازم است! که از اندازه و حق که داری و به تو میرسد تخطی نکنی
و با همین عقیده این عید خون این دوا ی تلخ برای مزاج این جامعه
ناخوش تجوویز میشود.

من این پیشنهاد را مانند طیبی که دوا ی مرض را کشف نموده
باشد تلقی نموده و عقیده ام این است که عید خون برای مرض اجتماعی
خیانت و تعدیات موزبانه بشر بر نوع خود بهترین دوا میباشد و در عین
حالی که یقین دارم در اطراف این عقیده ایرادات بشمار خواهد بود

۱ - کارل ما کس و واضع و پیشوای اصول و مسلک سوسیالیستی

۲ - تولستوی نویسنده دانشمند و معروف روسیه در قرن اخیر

این عقیده را بی نقص و عیب بشماریم که تمام ایرادات وارده را دربرده خیانت نقش نموده و جواب آنها را نیز بیکان یکان در مقابل کشیده ام و برای اثبات و تأیید آن محتاج بچندین مقاله ام که در آینده مبادرت بدرج آن خواهد شد و اینک بواسطه عجله یک فهرست مختصری از پنجروز عید خون ذکر گردید .

اینک یک پاره است که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگر آنوقت که دنیا را خاموش کرده باشد .

مقاله دوم

در این مقاله با دنیا حرف میزنم
مخاطب تنها ایران و ایرانی نیست

پنجروز عید خون

ای بشر مظهر شرافت شو	بی زسر تا پیا قباحث باش
مرضی مانع شرافت تست	در پی رفع این نقاحت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر	از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنجروز از سال	سیمد و شصت روز راحت باش

اینست تقدیمی من برای دنیا . دنیائی که بی نهایت بدین تقدیمی محتاج است : ای دنیا ! ای وطن ای بشر ! آورده ام برای تو چیزی که سعادت تو را همیشه سالم نگاه خواهد داشت .



در ۴ جزوا صفحه دیباچه -- رساله پنجروز عید خون را به

دنیا اعلام کردم و اینك در ۸ جوزا صفحه دوه این دیباچه را بنظر عالم می‌رسانم :-

در مقاله اول گفتم اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) از بازار گرفته بیغل گذاشته و در هر بیست و چند ساعت يك مرتبه آن را كوك نمائید بالنتیجه از كار افتاده و جز اسباب زیادی و يكمشت پیچ و مهره و چرخ فلزی اسباب معطلی در جیب شما صورت دیگری نخواهد داشت .



در این مقاله هم می‌گویم هر قانونی که در بیان انقلابی برای ملت می‌وضع گردد پس از چند سالی سپرده بدست يك مشت امنای خائن گردد بدست پس آن قانون جز يك سلسله لكه‌های سیاه روی چند ورق كاغذ سفید صورت دیگر نخواهد داشت .

و این مسئله طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانون های ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت و سرنوشت شده و امراض امنای خائن از دنیا رفته‌اند !
دستور فنی می‌گوید :

برای آنكه ساعت عبارت از يكمشت چرخ و پیچ و مهره فلزی بیداره بی‌فلسفه نباشد باید آنرا هر بیست و چند ساعت يكمرتبه كوك كرد من می‌گویم : برای حفظ سلامتی جمعیت در هر سال باید پنج روز عید خون گرفت .

پنج روز خون ، پنج روز مجازات . پنج روز انقلاب ، پنج روز كوك كردن چرخهای قوانین .

من امروز بدنیا میگویم در هر سال پنجروز ماشین قوانیت
را كوك كن .

در همین امروز امنای خائن این سرزمین فارسی زبان نهایت درجه
از من كوك خواهند بود .

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل آینده بشر باین
وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل نموده و از پرتو آن خود را
در آغوش معشوقه معنوی خود کامیاب دیده و آنگاه بروح من که
ناچار تا آنروز در این کالبد نیست (برای این یادگار) دنیا ترك خواهد گفت
بهمن امید ؛ بهمن آرزو ؛ بهمن طمع ؛ امروز فریاد میکنم -
ناله مظلومین ؛ گریه غارت زده ها ؛ اشک از هستی ساقط شده ها ؟ فریاد
سیلی خورده ها ؛ نفرین ستم دیده و ناحق شنیده ها را دیگر نشنوبد دیگر
نبینید در هر سال :

پنج روز عید خون - در هر سال پنج روز چرخهای ماشین
قوانین یعنی مبادی امنیت و سعادت را كوك کنید

تو اگر در هر دو هفته یکمرتبه حمام نروی ناچار هفته سوم
بدقت دچار آلودگی جرم و عرق و کثافت گردیده در نتیجه این گوشه
و آن گوشه لانه ریزه حیوانات مونی بشمار خواهد بود چه حیواناتی
دشمن خون تو ؛ دشمن راحتی تو ؛ دشمن سلامتی تو ؛ چه حیوانی که
شرکاء بی شمار در زندگانی تو خواهند بود .

و همینگونه است اندام جماعت هر جمعیتی که سالها چرخ های
ماشین قوانینش از حرکت افتاد یا حرکانش خارج از روبه اصلی گردید
و ترمیم نشد بالنتیجه دچار عناصری خواهد شد آن عناصر در هیئت

جامعه بمنزله همان (ریزه حیوانات موزی) بدن انسان سه هفته به تمام فرفته خواهند بود.

چه عناصری؟ که دشمن حقوی جامعه اند، دشمن منافع جامعه اند دشمن سعادت جامعه اند، دشمن راحتی جامعه اند - دشمن سلامتی جامعه اند - و این عناصر در دفتر یادداشت اصلاحات من (فیلسوفهای پلید) نامیده شده اند.

فیلسوفهای پلید را حالا معنی میکنم.

فیلسوف پاك. فیلسوف های پلید. فیلسوفهای پاك آن عناصری هستند که در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل - رحمه شفقت نوع دوستی و درستی را حقیقت های مقدسی میشمارند و در این مقاله چون محتاج به نیست بشرح عقاید و اعمال آنها نمیدانیم. فیلسوف های پلید - فیلسوف های پلید آن عناصری هستند که در نتیجه فهمیدگی تمام عواطف بشر را موهوم و قیودات قابل پسا زدن می شمارند.

رحم را عبارت از ضعف قلب و روح میشمارند. رحم را نتیجه نقضی در خلقت یکنفر رحیم میدانند. شفقت، نوع دوستی و درستی را هر يك با تعبیری، پاك موهوم تلقی میکند.

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی کردن اشتباهی متنوعه لایتنهای خودشان از هیچگونه سیئاتی اگر آزاد و مقتدر باشند مضایقه نخواهند داشت.

چه چیز است آن چیزی که يك انسان توانا را مانع میشود از آن

که بی سبب بر سر ناتوانی زده حق او را غصب بنمایید : (رحم) - این عناصر که رحم را پوچ میدانند . موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر بینند يك عائله - يك مادر و پنج شش بچه خورد سال در میان برای معاش يك ماهشان فقط پنج من آرد دارند و تا يك ماه دستشان بهیچ منبعی برای کسب آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت از اینکه آن پنج من آرد . بزور از آن عائله برای خود بگیرد . گرفته آنکه یقین داشت ، بواسطه این حرکت آن عائله تا چند روز دیگر از گرسنگی روی زمین افتاده از دنیا خواهد رفت فیلسوف پلید بمردن آنها خواهد خندید و از بردن آن پنج من آرد صرف نظر نخواهد کرد .

فیلسوف پلید دزدی را بطوری که خطری از آن متروک نگردد یکرویه خیلی عاقلانه می شمارد .

فیلسوف پلید ! اگر دختر بچه را با گردن بند تا اندازه گرانها در کوچه خلوت ببیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نماید دختر بچه ممانعت کند مضایقه نخواهد داشت که او را خفه نموده بمقصد نائل گردد . چه که فیلسوف پلید منکر رحم و شفقت است رحم و شفقت را موهوم می شمارد .

فیلسوفهای پلید هیچ تنگی را برسمیت نمی شناسند . فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی : (برای یکدستمال يك قیصریه را آتش میزند) هم هستند بفیلسوف پلید هر چه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت نخواهد بود .

فیلسوف پلید نام يك را اسباب خنده می شمارد

فیلسوف های پلید بزرگ . گار کرده کاری آنهائی هستند که وقتی

مصدر امور و زمامدار يك ملتى شدند مانع كللى و عمومى ملت را براى
منافع جزئى خصوصى خود باجنبى بفروشد شاید و ثوق الدوله اگر ايران را
فروخته باشد يكى از فلاسفه نامى عصر خود شمرده شود و ثوق الدوله
بر رحم . امانت . درستى قاه قاه ميخنديد

فيلسوفهاى پليد قربانيهاى عيد خون خواهند بود

بارى اين قبيل عناصرى كه من آنها را فيلسوف پليد ناميده ام هميشه
در هر خطبه از مستخدمين دولت و امنائى قانون هر گاه مجازات و پاداشى
در كار نشد آنها با تمام قامت در جامعه عرض وجود نموده مشغول نمايش
سيئات خود گرديده و در نتيجه مملكت و جمعيت دچار حالت حاضره
ايران و ايرانيان امروزه ميگردهد ،

فيلسوف هاى پليد را اگر بخواهيد با چشم خودتان ببينيد برويد
فهرست اسمائى مصادر امور اين مملكت را خوب مطالعه نماييد
تك تك نمونه هاى آنها را خوانديد .

آن هم بايد دانست كه اين فيلسوف هاى پليد فوق العاده جان
خودشان را دوست دارند و اگر بدانند مجازاتى در مجازاتى در كار است
و ممكن است عمليات و سيئات آنها را بخطر بيندازد ممكن نيست دست
از پا خطا كند چنان مودب جاى خود خواهد نشست كه تو هيچ باور
نخواهى كرد كه آنها فيلسوف پليد باشند .

پس همانطوري كه يك فرد حمام نرفته براى رهائى از آزار حيوانات
ريزه موزى « مولود كثافت » بايد هر هفته يا دو هفته يكبار بحمام رجوع
نمايد هر جمعيتى هم بايد براى رهاندن قانون و مبادى امنيت و سعادت
از چنگال فيلسوفهاى پليد در هر سالى پنج روز عيد خون داشته باشد .

همانگونه که حیوانات موذی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات و مراقبت عامه در جریان قلوبند .
گمان مدار که اصول کارل ما کس سوسیالیستم بلشویک یا هر قانونی که در آینده دنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعه بشر جواب کند .

خیر ، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتا بتواند از عملیات او جلو گیری نماید ولی طبیعت فیلسوف پلید با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد و در عصر خود مناسبت و منافعی خود مشکش خواهد ساخت .

فقط فقط در سال پنج روز عید خون ، پنج روز مجازات پنج روز انقلاب ممکن است که صلیب قانون را تأمین نماید .

بس برای سعادت جامعه ، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همان طوری که در فرنگستان چند روز از سال را عموم طبقات مردم دست از کار کشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بالماسکه و . . . و . . . عید نوئل میخوانند و جزیک تفریح چند روزی فائده دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر در هر سالی پنج روز عید خون داشته باشد که هم متضمن ورزش های تفریحی باشد و هم بمنزله تازه سازی روح قانون ورنک گیری ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او این است که پیشنهاد میکنم .

از روز اول ماه تابستان هر بشری در هر اقلیتی زندگانی مینماید دست از کار کشیده و با لباسهای عید خون و علامت کوچك قرمز تا روز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند ، در کار تفریح باشند ، دست

دسته به سبزه زارها بروند، بگلستانها رجوع نمایند سرود بخوانند خطابهای شیرین بشنوند و در ظرف این پنج روز يك روز هم مراسم اصل کاری عید خون عمل نمایند، یعنی آن چندین امثای قانونی را که بقوانین در ظرف سال خیانت کرده اند در وسط جمعیت جلب نموده به پاداش سیئاتشان به آنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم و با آنها را از زندگانی اجتماعی محروم بدارند. عقیده ام اینست این کار سرآمد تمام تفریح های دنیاست برای جمعیت های بشر. بعد از تظاهر يك چند سالی هر سال پنج روز عید خون دیگر اگر سینه فیلسوف های پلید قلب شیر کار بگذارند مبادرت بخیانت جرأت نخواهند کرد.

ای بشر، ای عا دقان کره ارض در یکسال پنجروز این کار را بنماد نادرسیصد و شصت و نوزد دیگر آنسال قدر این عید بر شما معلوم گردد ای بشر، ای موجود معلوم الحال بدت نیاید. اگر تو را بد دانسته برای تو این موازین سخت و تلخ را لازم شمردم، باور کن که برای تو موازین از این سخت تر هم لازم است که فکر من از ایجاد آنها عاجز است.

ای بشر، ای بنی آدم - قانون معصوم است، قانون عفیف است قانون بیگناه است، قاندين تو با عملیات و سیئات خود همیشه قانون را گناه کار معرفی میکنند.

قانون معصوم است، بقانون تو تهمت زنی - قانون مظلوم است و هیچکس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون ای بشر قانون از دست مظالم تو بوسیله فکر و زبان من به پنج روز

عید خون پناه می برد - اینست که بدنیا پیش نهاد می کنم ؟ در هر سال
پنج روز عید خون پنجروز مجازات پنج روز انقلاب .
این يك آتش پاره ایست که از تنوره دماغ من پریده امید وارم
خاموش نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد .
فیلسوف پلید

رفیق ادبی من آقای رشید یاسمی :

راجع به فیلسوف انتقاداتی که در شوق فرموده بودید مطالعه
نمودم ، خیلی اظهار دلتنگی کرده بودید که چرا کلمه فیلسوف را
مبتذل نموده ام و چرا خواسته ام که کلمه فیلسوف پلید را اصطلاح
کنم و اظهار داشته بودند : که فیلسوف همیشه پاک است و فیلسوف هیچ
وقت پلید نمیشود .

رفیق عزیز : معنی امروز فیلسوف یعنی کسی که در علوم فلسفه
متمنص باشد - یعنی کسیکه علم " مابعدالطبیعه " را خوانده باشد و
بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی هر کدام يك مطالعات عمیقی
داشته باشد .

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است
بدطینت باشند اگر خوش طینت باشند من بانها میگویم فیلسوف پاک
اگر بدطینت باشند آنها را فیلسوف پلید میخوانم .

باین توضیح دیگر گمان نمی کنم جنابعالی ابرادی باین اصطلاح
داشته باشید ،



اما اجل و کیفیتی را که مورث نگارش پیشنهاد خون ریزی شاعر در

رساله پنج روز عید خون شده است در مقاله ذیل شرح می دهد -
پیشنهاد خونریزی

میگویند يك وقتی دزدی عیب بود و اگر کسی دزدی می کرد دست او را می بریده اند و یا در حق او مجازات سخت دیگری جاری میساخته اند بکسی اگر دزدی نسبت می داده اند باو برمی خورده است کسی اگر بدزدی معروف بوده است در میان مجالس و مجامع عمومی همواره سرشکسته و منفور بوده، غرض آنکه يك وقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام میشد.

خطر مجازات ها سرشکستگی در مجالس، غیر معتمد شدن و بسیاری از خطرهای دیگر مسلم است در يك همچو وقتی دزدی مثل امروز (شوخی) (!) و کار همه کس نبوده، دزدی خیلی پهلوانی لازم داشته - دزد در تمام عمر دچار معصیت بوده، دزدی با هزاران فداکاری بعمل می آمده و در این صورت شاید در جامعه يك کزوری پنج شش تن بیش جرئت و استعداد دزدی را حائز نمی شده اند. در همان وقت همین که دزدی سخت بوده و دزد کم یاب و اغلب اعمال پلید و یا درستی ها مانند دزدی پر ضرر و کم منفعت بوده و کمتر کسی داوطلب انجام آنها می شده است: - مال وقف خوردن حکم نا حق دادن و مملکت فروختن. جمعیت گول زدن و غیره از اعمال پلید ها یا مال وقف خور، مملکت فروش، جمعیت گول زن از هر کوچه - رهگذر عمومی عبور می نموده اند دچار لعن و نفرت عمومی می شده اند؛ بهر مجلس وارد میگردیده اند با نهایت تحقیر

پذیرفته می شده اند، جان کلام آنکه پلیدی، خیانت کاری ارزان تمام نمی شده است.

اما یا کدامنی و درست کاری!

درست کاری و یا کدامنی در آن روزگار برخلاف جربان امروز بسیار مرغوب و پا کدامن و درست کار در هر گذر و برزن در هر جمله و انجمن بیاس اعمال خود همواره مورد احترام و تعظیم و تجلیل بوده همه جا سرفراز: همیشه از موجودات خود خشنود و مفتخر زیست می نموده است.

اما امروز!

گذشته از اینکه دزدی عیب و ننگ نیست حتی به يك آدم محترم می نمی شود جدا و از روی عقیده گفت که دزد نیستی حتما باو بر خواهد خورد او پیش خودش خیال خواهد کرد با این جمله تو دزد نیستی بیا عبارت غیر مستقیم او را احمق خوانده اند - بگذرید از همینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضوراً گفته می شود تو دزد نیستی و ظاهراً هم مخاطب تصدیق می نماید (و در ضمن يك لبخندی هم زده می شود!)

والی معلوم است که این جمله بطور تعارف ادا شده و از روی عقیده نبوده و در تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینست امروزه همه بهم مینویسند:

فدایت شوم - قربانت شوم - اگر طرف خیلی محترم باشد - تصدق حضور مبارکت کردم.

بر واضح است کلمات جدی و از روی عقیده تحریر نمی شود

واقعاً انسان بهر کس مینویسد فدایت شوم یا قربانت شوم حاضر نیست فدایت گردد یا قربانتش شود و همچنین حاضر نیست: تصدق حضور مبارک يك دزد بزرگی شده باشد!

اینها تعارفات است و همینطورا اگر امروز بکسی گفته شود تو دزد نیستی او غضبناك نشود میداند که با او تعارف کرده اند و گرنه پیمش روی يك آدم محترم امروزه خلاف واقع و برخلاف ادب کسی جدا و از روی عقیده بگوید تو دزد نیستی. یعنی تو احمقی - بیشبیه از شنید این نسبت شکایت خواهد داشت.

بگذارید از اینکه يك چندتنی واقعاً دزد نیستند و از روی عقیده میتوان به آنها گفت شما دزد نیستید ولی آنها نمی توانند در يك مبحث عمومی و اجتماعی داخل باشند چه که اولاعده آنها بقدرن در این محیط کم است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنها بقدری باشد و دوم آنکه آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج از جریانند منفورند و رأی آنها باطناً دخالت در هیچ کاری ندارد. همدروزه از صبح تا شام از چپ و راست بانها سالوس کار: عوام فریب و گاهی دیوانه و احمق لایق جلب شدن بدارالمجانین گفته میشود.

پس وجود آن چند نفر دوست نمی تواند مانع بشود از این که من حکایت چندین کرور دزد را ذکر نمایم و نیز اگر ایراد کنید که امروز هم برای دزدی مجازات هست و مکرر دیده می شود کسانی که آفتابه دزدیده اند و یا گلیم پاره سرقت کرده اند و یا کم و بیش مرتکب اختلاس گردیده اند فوراً بنظمیه جلب شده اند.

صحیح است دزدهای آفتابه و گلیم را بمجازات میرسانند ولی

دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت و دزدهای جامعه - دزدهای يك ايالت و دزدهائی كه حقوق يك ملتى را دزدی کرده اند مجازات نمیشوند و محترم میباشند؟

و اگر گاهی دزدهای خورده پا و ضعیف را بمجازات میرسانند برای آن است كه دزدهای بزرگ دزدیهای آنها را برای خود جلب نمایند و در مقابل يك فانتزى در مقابل عامه نشان داده باشند (!) و شاید يك تفریحى هم کرده باشند - غرض آنكه دزد بازار غریب و عجیبى شده است بطورى دزد بازار شده است كه دزد نبودن فحش است !!
چطور شد كه اینطور شد؟ چه شد كه يك وقتى دزدى عیب بود و حالا نیست؟

باید اول فهمید كه آیا آن دوره كه دزدى عیب بود هیئت اجتماعى بشر حالت طبیعى داشت یا حالا كه دزدى عیب نیست؟ البته حالا كه دزدى عیب نیست هیئت اجتماعى در حالت طبیعى است!
مجبورم این مدعا را با مثال ثابت كنم!

شما اگر يك باغچه داشته باشید كه هیچ وقتى مواظبتش نكنید هیچ سالى در او بیل نزنید - هیچ روزى را صرف تربیت نباتات زیبای آن ننمائید و هیچ ساعتى برای بیرون آوردن علفهای هرزه آن دامن بكمز نزنید آن باغچه چه صورت خواهد داشت

يك علف زار زشت منظرى كه پر از نباتات هرزه و علفهای كزنده گیاههای طویل و عریض زشت - سنبلههای بدبوى و اگر گلهای خوبى هم بندرت در اثر ریشه گلهای قدیم در آن یافت بشود میانه آنها علفهای پلید محو خواهد بود

همچون باغچه طبیعی است ولی اگر بخواهید که همان باغچه دارای انواع و اقسام از نباتات خوش رنگ روی و گل‌های خوشبوی مرتب و زیبا بدون يك علف و هرزه و خاری باشد باید سالی یکمرتبه آن باغچه را بیل بزید تخم علف‌های نازیبا را محو کنید ولی باغچه شما طبیعی نخواهد شد ولی قشنگ و مرغوب خواهد بود.

همینطور این محیط هر که هر که ما این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد هر کس هر چه برد برد - هر که هر چه کرد کرد - هر که هر که را کشت کشت - چشم‌بد دور - نه سئوالی نه حسابی - نه محاکمه نه مجازاتی - ماشاء الله آزادی - آزادی - آزادی تمام - آزادی مطلق برای هر گهای بزرگ - برای پلیدها برقرار است (!) حالا حالت اجتماعی ما با تمام معنی حالت طبیعی است!

اگر بخواهیم اینطور باشد همانطور که باغچه را باید در سال بیل زده و تخم علف‌های گزنده و هرزه و بد بورا محو نمود باید مردمی که عقیده بظالم و دزدی و آزادی جنایات ندارند جمع بشوند و خون‌ریزی کنند - جمع بشوند پلیدها را بکشند - جمع بشوند آنهائی که از اول سال تا آخر سال میزنند - میزنند - می‌خورند - بگیرند ریز ریز کنند که جز با انقلاب و خونریزی چاره‌ای نداریم - اما چطور خون‌ریزی مفرط - چطور خونریزی که چشم‌هایملن را ببندیم هر کس آخر اسمش: دوله - الممالك - الملك - السلطنه دارد ریز ریز کند و الا با مقاله با انتقاد بعرضه عاجزانه بانصیحت مشفقانه این اوضاع هر که و هر که و آزادی جنایت که گر گهای بزرگ امروزی دارند بر طرف نخواهد شد و قوام الملك و شیخ خزعل امثال قوام الملك با پندیات حالت

درندگی و سببیت و غارتگری که از طفولیت در آن ورزش کرده اند عوض نخواهند کرد.

راستی اسم قوام الملك از نوک قلم جاری شده و بیاد مقاله کیورخا اقدام که دیشب خوانده بودم - من از دیشب تا بحال يك رعه مهیمی تمام اعضايم را فرا گرفته است ، از دیشب تا بحال تمام افکار من متشج شده است آیا این قوام الملك بشر است ؟

آیا وجود او از چگونه میکرو بهای پلیدی تشکیل یافته است ؟ آیا حقیقتاً ممکن است یکنفر بشر اینقدر سفاک و جابر باشد که بیگناها را با سخت ترین دستوری بکشد ! آیا ممکن است قلب یکنفر بشر راضی شود که یکجوان بیگناهی را آنقدر ستم بدهند که نیمرد و چهار روز بادست بستد در کف اطاقی که پراز خورده شیشه است غلیظیده و با سخت ترین شکنجه جان بدهد ؟ ؟

این فجایع در قرون و وحش چندان جای تعجب و حیرت نیست در تاریخ بشر از این آلام و فجایع خیلی زیاد خوانده می شود ولی در قرن بیستم . . . ؟

آری تعجب ندارد ملتی که هنوز حقوق خود را نمی شناسد ملتی که افراد پست آن برای سیر کردن شکم پست این مجسمه جنایت را خادم میخواند (!) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملك در آن ملت پیدا شود همچنان که شجاع الدوله هادر (هرسین) پیدا شده اند عجالتاً موضوع قوام الملك نیست در موضوع قوام بعدها خواهم نوشت قوام الملك یکی از صدها افرادی است که در این مملکت جنایت پرور پیدا می شوند ! و برای اینکه دیگر این وجود های ننگین در

يك ملتى پيدا نشوند بايد ستم ديدگان اجتماع دست بدست يكديگر داده
صفحه خاك را از خون آنها رنگين كنند . فقط خون ريزى است كه
نمى گذارد اين راهزنان كاووان بشرى ديگر رشد و نمو نموده و نياز
شصت دزدى بگيرند !

من در عمرم كمتر كسى از معاصرين را تقديس كرده ام ولى
شاه زاده سليمان ميرزا را بواسطه نطقى كه در تجويز انقلاب در مجلس
هفته گذشته ايراد نموده اند با نهايت خضوع تقديس ميكنم .

رفقا بايد بمرده منافع خون ريزى را فهماند . بايد عقیده مقدس
خون ريزى را طوري تعريف كرده كه جزء آمال و آرزوي هر كسى
ريختن خون يك پليد باشد .

بايد بطوري عقیده خون ريزى را ترويج كرد كه زنها اغلب بعوض
مهر ياد از شوهرشان ريختن خون يك پليدى و يك خائلى را بخواهند
اينكه بينى آيد از گفتار عشقى بوى خون

ار دل خونينى اين گفتار مى آيد برون

(آنها)



قصیده ذیل را درباره سختی حال و بدبختی خود گفته است

گرسنه چون شیرم و برهنه چه شمشیر برهنه شیر گیر و گرسنه شیر گیر
برهنه ام دستگیریم نکند کس دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من دم شیرم به بازیم نگر فتند کس نه به بازی گرفته است دم شیر
گرسنه از درد و دلش همه تنهی طفل شهر خبر سازد از نماید تغیر
طفل تنهی را بلند آید آواز گرسنه را ناله بیش باشد تاثیر
عزت نفسم نگر که هست خورم پس خون دل و اشک چشم چشم دلم سیر
مردم شو این مرده دوست مردم میرد که گل مرده شده است در شان تخمیر
زنده در آتش (برونو) (۱) را کفندند مرده ویرا کنند این همه تکبیر
در سر پیری برهنه یابد (مولیر) (۲) گاو بدزدید در شباب (شکسپیر) (۳)
(بن جبرول) (۴) آن همه ز خلاق ستمدید شد و سو ۵ در عهد خویش آن همه تحقیر
از پی بحصول نامشان یک ملیون ملیون اصراف می کنند و تبذیر
من نیز آنکه که بمیرم ماند شهرت من همه خسران جهانگیر

۱ - برونو یکی از فلاسفه آلمان است که در آتش سوزانند

۲ - مولر یکی از شعرا فرانسه و تأثیر نویس معروف که در آخر عمر با نهایت فلاکت و عسرت زندگانی میکرد.

۳ - شکسپیر شاعر معروف انگلستان است که در جوانی از شدت فقر و فلاکت گاو دزدید.

۴ - جبرول یکی از فلاسفه قرون وسطای عرب بود که سخت

مورد حقارت و مسخره عمومی شده بود.

۵ - روسو - نویسنده و دانشمند بزرگ فرانسه است که پیرانقلاب

فرانسه نامیده شد و مرده دوره اش خیلی او را تحقیر نموده و بنظر

بستی نگاه میکردند.

آنکه بینی که صد کنایه و هرف
آن یک اشعار من نماید تخمیس
همچه سگان بی نشان پی استخوانم
ترک سراید که ترک بوده است او ترک
هندو گوید که هندوست او هندو
زمن گوید که ژرمن است او ژرمن
تاریخ آنکه بگوید افسوس افسوس
پستی این عصر بگوید ارنه بتاریخ
بری ازین عمر سفله سیر شدم سیر
پیر پسند ای عروس مرگ چرائی
زود بکن هر چه زود تر بکن ای دهر
از چه بر اوضاع کائنات نخندم
آخر انصاف بده ایفلک انصاف
گرسنه و نخل نان مدام خورد خر

سنجد از این سخن هزاران تعبیر
وین يك گفتار من نماید تعمیر
جنگ بیافتمند من آنکه عجب گیر
شاهد من شرح نظم واقعه از میر
دفتر اشعارش کشف گشته بکشمیر
هست هزاران از او بدینان تصویر
سو دینر دآنچوان از این همه تحریر
هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر
بازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر
آنچه ز دست آیدت مباد کنی دیر
مسخره بازی است این جهان زبر و زیر
اندک وجدان ای آسمان مه و تیر
برهنه من پوستین خز تن خن زیر

درمان درد

ز اظهار درد درد مداوا نمیشود
زین آه و ناله و فریاد من دوا
درمانماندعیظ که باپا زمین زدن
از آسمان رسیده بلائی و این بلا
بر بام ملک یکی جغد غوی و غوی
بزاوشد بدست تو گوئی که میشود
دستم زمانه بسته الا بسته اند
میدانم از که سر خط آزادگی ما
باید چنین نمود چنان کرد چاره چیست

شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
این درد بی دواى تو دردا نمیشود
این بستری ز بستر خود پیا نمیشود
دفعش بصرف کردن بلوا نمیشود
گوید که مرده زنده بغوغا نمیشود
باز این گره بدنجان حاشا نمیشود
سخت این گره بدست من اروا نمیشود
با خون نشد نوشته خوانا نمیشود
لیکن چه چاره با من تنها نمیشود

تنهامنم که گز نشود حکم قتل من
تاسیل سیل خون ز در و دشت ملک ما
مرگی که سر زده بدر هر که سر زند
ایرانی از بسان اروپائیان نشد
رحمت برای راحت خود کش که خود بخود
کم گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما
اصلاح حال ملت اگر آرزوی تست
من روی پاک سجده نمایم نوروی خاک
ضایع مسازرنج و دو اب خود ای طبیب
مرغی که آشیانه بگلشن گرفته است
جانا فرا ز دیده عشقی است جای تو
در خدمت از نوع بشر

به پندار دانای مغرب زمین
طبیعت زمیمون دمی کم نمود
اگر آدمیت بر این بی دمی است
چه جاداده ای کاش میمون بدم
مرا آفریدند انسان چرا
اگر پشه ای بودم اندر هوا
بدم گر که مور لگد خورده ای
اگر گند دندان شغالی بدم
از این نیک تربید که انسان شدم
تو ای مرغ آسوده در لانه ای
دید آور پند نو داروین (۱)
سپس نامز انامش آدم نمود
دمی گو که من عازم از آدمیست
که در جنگلی راحت اکنون بدم
چرا آفریدند این سان مرا
اگر اشتیری بودم اندر چرا
و یا گرم بی قوت و افسرده ای
اگر گرگ آشفته حالی بدم
معذب ترین جنس حیوان شدم
خوشا بر تو مرغی و انسان نه ای

گرازا تو بر طالع خود بنواز
توای بدترین جنس حیوان بشر
نه روباهی اما بمودی گیری
نو گوئی که عقرب نیم پیش خود
من ای قوم جنس شما نیستم
نه افزونم از تان نه از تان کمم
ولی چوی شما پست و دون پلید
هرا کیلت (۱) ارباب ز مردم گزند
منم آدمی بر سکان اجنبی
ساک از اجنبی دید عوعو کنند
همین قصه اکنون بود حال من
کسانیکه اکنون مرا هو کنند
چه غم دشمنان گر مرا هوزند
تا سی بخضم دنی می کنند
گر این دشمنی از حسد میکنند
من از نوع خود نا پسندیده ام
مرا گر چه طبعی است پر اقتدار
بهر نکته طبعم گمارم بکار
ولی از پی دم نوع بشر
کند هر چه کوشش یزاید بکار
نچویم یکی نا سزا از کلام
به ناچار نوع بشر خوانمش

که ناگشتی انسان و گشتی گراز
ز حیوان درنده درنده تر
ز روبه صد اندازه مودی تری
ولی همچو عقرب زنی نیش خود
کبه پیا دارم اما دو پیا نیستم
که من نیز همچون شما آدمم
جهان آفرین مرا نا فرید
رسیدی همی گفت مردم سکند
چه در قوم غداد فاسق نبی
مرا نیز این قوم هوهو کنند
که هوهو نمایند دنبال من
سکند اجنبی دیده عوعو کنند
ولی دوستان از چه نارو زنند
بمن دوسته ان دشمنی میکنند
قسم بر رفاقت که بد میکنند
بسی رنج دیدم که رنجیده ام
چه من دیده کم دیده روزگار
بود وصفش از یک نماید هزار
همین دم بریده دنی جانور
نیارد سر آید یکی از هزار
کلام است در دم او نا تمام
همین نام را نا سزا دانش

کجا ناسزا آدمی را سزا است	بر ناسزا آدمی ناسزا است
بر این دم بریده دنی جانور	چه فحشی به از فحش نوع بشر
همه فحشها بهر آدم کم است	که فحش همه فحشها آدمست
به پندار عشقی ز نوع بشر	نباشد بقاموس فحشی بشر

نکوهش سپهر کج رفتار

در ایام مهاجرت سنه ۱۳۳۶ که بامهاجرین بصوب اسلامبول رهسپار
بودند منظومه که ذیلا درج میشود:

سزد ای شام چرخ تیرهوش وقتی سحر گردی

نه هر شام و سحر این تیره گردون تیره تر گردی

چه ظلم است این مدام آسایش آسودگان خواهی

پی آزدن آزادگان شام و سحر گردی

چه عدل است این بنگام نیمکبختان نوش آشامی

سپس اندر بجان زشت اختران را بیشتر گردی

چه لازم خلفت خوش طالعان و تیره اقبالان

که بی خود باعث ترجیح این بر آن دگر گردی

همانا تا زهم زانده وضع زشت این گیتی

سزدای چشم نابینا شوی ای گوش کر گردی

گناهت ای کبوتر چیست تا زین آفریدندت

که بهر قوت بازی خیره در خون غوطه ور گردی

تو هم جان داری و حیوان حی ای گوسفند آخر

چه باعث گشتمه قوت جان حیوان دگر گردی

چه نیکو کرده طاوس افسر شاهان شدش شهپر
 تو ای حیوان چه بد کردی که زیر بار خر گردی
 به پاداش چه ای منعم بعشرت در سراستان
 ز غم وارسته در دریای نعمت غوطه ور گردی
 برای چیست ای مفلس برای لقمه روزی
 سحر از در در آئی و بهر سودر بدر گردی
 تو ای طفل دو ساله مرده گردون با مشقت ها
 چه مقصد داشت آوردت که تا آورده بر گردی
 دجیز رنج ز م مادر زادن و رنجوری مردن
 نه چیزی از جهان بینی نه از چیزی خبر گردی
 چه اصف است این ای دهخدا دهقان بصد رحمت
 پاشد تخم و در آخر تو ارباب ثمر گردی
 چه نازی ای توانگر بر خود و بر ضرب دست خود
 بزور بازوی مزدورین ارباب زر گردی
 بریزی خون سرخ فوجی ای سردار سربازان
 که خود در سینه شامل وصله سرخ هنر گردی
 کمی پاك از زمین نام و نشان فوجی از انسان
 که خود نامی شوی تا از نشانی مفتخر گردی
 پیا تا گشردش چرخ است این دنیای نا زیبا
 سزد زین نا ستوده گردشت ای چرخ بر گردی
 ازین زیر و زبر گردی و بی بنیان و بی گردون
 من آن خواهم که از بنیان وین زیر و زبر گردی

چرا ای بی سر و پا چرخ و دهر بی پدر مادر
 ز مادر مهربان تر دایه بر هر بی پدر گردی
 تو خود شرمنده گردی ای زمانه از شبان روزت
 شب و روز از که واقف از جنایات بشر گردی
 بشر باک لکه نمکی است اندر صفحه گیتی
 سزد باک ای زمین زین دم بریده جانور گردی
 تو هم با عنصری شک نیست از یک عنصری عشقی
 چرا او گرد زر گردد و تو گرد ضرر گردی

احساسات من نسبت بسید ضیاء الدین

بیان چگونگی پیدایش نباتات و حیوانات بعقیده برخی از فلاسفه
 آلمان و ذکر دیباچه از ارواح فوق العادگان و تقدیر آقای سید ضیاء الدین
 طباطبائی رئیس الوزراء گودنای معروف به (کابینه سیاه)
 چون این منظوم آفاق سرتاسر منظم شد
 همانا فارق آفاق آفرین از نظم عالم شد
 روان فرمود از انوار انجم بر زمین روحی
 که آخر رشته ای زان روح ارواح مکرم شد
 بد آن روح عمومی سایه ای از یرتو یزدان
 نخستین بار آن روح اندر قلیزم و بسم شد
 پس از تولید اجسام نباتی در بن دریا
 درون در ابر رفت و بر زمین بنشست و شبنم شد
 اشک آسمان شد او بشد چشم زمین روشن
 درون در چشمها گردید کوه و دشت خرم شد

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
 روان بخشید بر هر جسم بیجان که تو آمد شد
 تجلی کرده در هر عضو هر گون جانور آخر
 گهی چشمان آهو گشت و گه چنگال ضیغم شد
 همین سان تا بجلد جانور های دو پا آمد
 نمیدانم چه با این دم بریده کرد کادم شد
 کشید از جنگل و از غار بیرونشان یکدیگر
 شناسانید فردا فرد و جمعیت فراهم شد
 سپس کرد آشیان در مغز هر پرمغز انسانی
 سوی هر کس که پر زد صاحب اقلیم ویر چم شد
 بخواب داریوش آمد پریشان شد خیالاتش
 نه هشت آسوده اش تا تاجدار کشور چم شد
 قرین در قرن دارا شد بدو قرین اسکندر
 ره دارائی دارا زد و دارای عالم شد
 همهاو شد به نوشیر ران و نوشین شد روان او
 شد او تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد
 سپس برد از حربه بزد گردی حرمت شادی
 چو او با محرم بیت الحرام کعبه محرم شد
 فتاد اندز سر پر شور بر خی جنگجویان زان
 گهی همدوش قارون گشت و گه همدست رستم شد
 چو ظاهر گشت در نادر چه هانا گشت از و ظاهر
 چنان کان یل ز چوبانی سلطانی مصمم شد

همین روح الغرض باهر که در هر راه هم رسد

ز تائیدات وی بر همکنان خرد مقدم شد
بهر ملت که پیدا گشت از آن بیم فنا گم شد

زهر جمعیتی گم گشت از آن بخت بقا گم شد
کنون قرنی است ز ایران کم شد ستاین روح کینگونه

بنای ملک در هم گشت و نظم قوم درهم شد
مرا بزد را سپاس از بعد آن کز غیبتش ایران

همه اندوه گین صحنه سراسر پرده غم شد
بی تجدید فیروزی نسل پاک ساسانی ...

مهین سیدضیاء الدین خجسته صدر اعظم شد
شدا و اندر شجاعت آن کز و در مانده ضیغم شد

شد او اندر سخاوت آن کز و شرمنده حاتم شد
ندانم این طبیب اجتماعی را چه درمان بد

کز آن صد ساله زخم مهلك این قوم مرهم شد
من اضمحلال ایرانرا بچشم خویش می دیدم

کنون در مغزم استقلال این کشور مجسم شد
ملك محكم سردرای تو محكم رأی را داند

كش از احكام تو بنیای ست ملك محكم شد
تو فوق العاده ، فوقی بفرق العادگان بكسر

ز فوق العادگی ات فوق فوق العادگان خم شد
چنان تاریخی ایران شد ز تاریخ تو تاریخی

که این تاریخ تاریخی ترین تاریخ عالم شد

که میبنداشت ایران را منظم سازد ایرانی ؟

بنام ایزد کنون با دست ایرانی معظم شد
 بمین عشقی که هر کابینه را نفرین نمود اینک
 چنان در مدح این کابینه قدرت مصمم شد

احتیاج ای احتیاج

این منظومه بدیع با منظومه بدیعش طرز جدیدی است که عشقی از خود
 نشان داده است .

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکنند
 ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند
 احتیاج است آنکه زو طبع بشر روم میکند شادی یکساله را یکروز ماتم میکند
 احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند در هر نامرد پشت مرد را ختم میکند
 آنکه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج ای احتیاج

از اداره رانده مرد بخت برگریده تا بخانه از فشار برف و گل نالیده
 زن در آن از حول جان خود چنین زائیده
 نعلش ده ساله پسر در دست سرما دیده
 از پدر دور و زنان نا خورده ام بشنیده

رفت دزدی خانه یک مملکت دزدیده
 شد ز راه بام بالا با تن لرزیده اوفتاد از بام و شد نعلش زهم پاشیده
 کیست جز تو قاتل این لاعلاج

احتیاج ای احتیاج

بی بضاعت دختری علامه عهد جدید داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید

کش همین بکنفس من زردر کیسه اش بدناپندند

عاقبت هیزم فروش پیر سر تابا پلید

کز فعال گنبد دائم دم زدی و زچوب بید

از میان د که کیسه کیسه زر بیرون کشید

مادرش را دبد دختر را بزور زر خرید

احتیاج آمیخت با زلف سیاه ریش سفید

از تو شد این تا مناسب ازدواج احتیاج ای احتیاج

مردك پیریلیدی لب دهان باز ولناك هیچ نافهمیده و ناموخته غیر از جفنك

روی تختی بازی زیبای در قصر قشنگ آرمیده چونکه دارد سنك زرد (۱) دنك

من جوان شاعر معروف از چین تافرناك دائما باید میان کوچهای پست و تنك

صبح بگذارم قدم تا شام بر دارم شلنگ چون ندارم سنك سكه نیست باد این سكه سنك

مرده باد آنكس كه داد آن را رواج

احتیاج ای احتیاج

روزگار ای روزگار

آسمان فتنه بار و روزگار فتنه زار

دست زرعت تخم غم پاش است و تخم دلفگار

بو العجب زان تخم کارو بو العجب زین تخم زار

تخم درد دل ریخته از دیده روید زار زار

وہ ز تو ای زارع آزرم کار

روزگار ای روزگار

دوستی به دشمنان و دشمنی بادوستان

همری با غافلان و غافل از عارفان

چیره سازی بدسکالان را بشیکان هرزمان

تا بکی بامن رقیبی این چنین چون این و آن

بارقیبانم همیشه یار و غار

روز گارای روزگار

عالم از چیست؟ دوزخ کو کجا باشد ارم

از عدم آورده اند و میبردند در عدم

زندگی راه مزار است از رحم در هر قدم

اندرین ره فتنه است و شور و شر و غم

کاشکی دانستمی این نکته را اندر رحم

تا که میکردم رحم بر خود مزار

روزگار ای روزگار

خیره و بی اعتبار و رهگذار و بدرهی

هر قدم اندر گذارم زیر پا بینم چهی

تا مزار سرخ آزمای گردش مهر و مهی

برده دار روزگار و خیمه ساز شب گهی

چون توئی دیدم مداری بی قرار

روزگار ای روزگار

خوش بود گریه تو در یک جلسه بنشینم بداد

تا مدلل سازم از تو بس جنایات زیاد

هر تو بایست من فی محشر و یوم العباد

تا سزایت با سیاست آنچه میبایست داد

ای جنایت کار چرخ بد مدار

روزگار ای روزگار

گرتو عالم بودی اندر خلقت ظالم چه بود

و رتویکسان خلق کردی جاهل و عالم چه بود

و رتو سالم بوده ای این کار ناسالم چه بود

توده محکوم امر و عامری حاکم چه بود

روزگار ای بد شعار نابکار

روزگار ای روزگار

بازرا چنگال گنجشگان بیازردن چراست

شیر را دندان آهوی حزن خوردن چراست

زنده ارسازی پس از این زندگی مردن چراست

ای سبک بن خانه بی اعتبار

روزگار ای روزگار

از چه روی خوبرویان را چنین افروختی

گزر شرارش قلب عشاق جهان راسوختی

و زچه عشقی را لب آزاد گفتم سوختی

آنقدر گفتار سوزان در دلش اندوختی

روزگار ای تلخ کام ناگوار

روزگار ای روزگار

حکایت مرگ ناکام دختری از بیماری عشق

زمان نزع هیجده ساله دخترری دیدم

ابا سیمای پر اندوه اندر رفته چشمانش
فتاده گوشه اندر اطافی زار و پژمرده
ز فرط بی کسی بشپاده بر دیوار پیشانی
عیان میشد که بیماری سل است از وضع سیمایش
بلی هم درد روحی بودش و هم درد جسمانی
چه گه فکر شفا میکرد دو مأیوسانه میگفت این
بغیر از مرگ دیگر نیست بر این درد درمانی



نما گه از پس آه و سرشکی چند ز دضجه
که آخر عشق آزارین سیه اختر چه میخواست
اگر دل بود دادم من و گرسر بود بنهادم
بدست خویش افتادم زیاد دیگر چه میخواست
زمان مرگم است اید رنه آسوده ام دیگر
خدا ازین دم آخر ز من دیگر چه میخواست
پس از این ناله او خورد اندکی غلط و دگر گون شد
صد از دم اید زین سپس ایدر چه میخواست



سمک رخت سفر بر بست از دنیا و چشمانش
بدنیا خیره بد کز این سفر کردن چه حاصل شد
بدانم آسمانا بر تو زین و ادا شدن یک تن
بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد
نور ازین جانور جان دادن و بگرفتن ایدنیا

بغیر از مدتی يك جانی آزدن چه حاصل شد
 بگو با دهر عشقی آخراین نا کلام رازینسان
 بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه خواهد شد
 این عید عز است

قطعه ذیل را بمناسبت نوروز سال ۱۲۹۸ مطابق ۱۳۳۸ هجری
 انشاد نموده است :

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
 دهر در بیم شد و فلک رخ دشت پرید
 دل خونین سپهر از افق غرب پدید
 چرخ از رحلت خورشید سید میپوشید
 که شب عید حمل خویش بگردون آراست
 سال بگذشته بشد ظرف ز هانش لبریز
 ریخت بر ساحت این نا متناهی دهلیز
 در کف سال نو آینده اسرار انگیز
 همچو مرغی بنوائی خشن و لحن ستیز
 بنفشته است بهام فلک و نغمه سراست
 من بهام اندرو گوشم بفغان گر بومی است
 در عجب سخت که امشب چه شب مغمومست
 این شب عید مبارک چه شب مشمومی است
 دهر مبهوت چه آینده نامعلومی است
 چرخ يك پرده نقاشی از آثار بلا است

ناگه از خانه همسایه یکی ناله زار
بر فضا بر شد و بر گوش من افتاد گداز

باری این ناله لرزان شده از باد بهار
باشد از دختر کی کز همه عالم یکبار

چهره دلبری از چهره او چهره نماست

رخ سیمینش و را پنجه عم بفشرد
آنچنان کین گل نو گل شده را پژمرده

با لباس سیه و وضعیتی افسرده

اشک ریزان چو یکی دختر مادر مرده

اشک که پاک کند دستش و گه سوی خداست

گفتم ایدخت مهن مملکت جمشیدی

عید جمشید است امشب ز چه رونومیدی

سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی

عید گیرند همه خلق و تو در نومیدی

پس از این حرف بر آشت سبک از جا خاست

بر رخس وضعیت حال دگرگون آمد

گوئی این حرف خراشیدش و دل خون آمد

چه ز بس آه از آن سینه معززون آمد

بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد

گفت رو عید مگو عید چه این عید عزاست

عید بگرفتن امساله در این ویزانه

نبودا مورد طعن خودی و بیگانه

عید که عید کجا عید چه ، ای دیوانه ؟
 خانه داران عید است ، تو را کو خانه ؟
 رو مگو عید ، که این عید که ، وعید کجاست !
 ملت را که چنان جرئت و طاقت نبود
 که نجس گوید کذب تو صداقت نبود ،
 بی حفظ وطن خویش لیاقت نبود
 عید بگرفتن این قوم حماقت نبود ؟ !
 عیدنی ، در خور يك ملت محکوم فناست
 تو کم لیهموطن از مو سوی بی وطنی !
 او شد آزاد تو را تازه بگردن رسنی !!
 هست هان جامه عید چو توئی و چه منی !
 بر من این رخت عزا بهر تو خونین کفنی !
 هست زببنده من این و تو را آنزیم است
 بن این خانه رسیده است بر آب این عید است
 خانه خود نگرای خانه خراب این عید است
 ناید اعداد خرابی بحساب این عید است !
 و ندر این خانه خرابی همه خواب این عید است
 بعزا صاحب این عید نك از دست شماست
 هست از دست شما پاك روانش بعذاب
 خانه تان و بران گردید و را خانه خراب
 چون بدین جای رسید از سر برداشب نقاب
 گفت اینست بسرو کرد سوی من پرتاب

تو نه مردی کله مردی بر مرد سزاست !
 گفتم ای ، بانو این ملت قرنیت درست
 زیر دست است ! مرا چیست گنه ! گفت ایست
 زیر دستی و زیر دستی تو دست تو است ،
 دست بسته نشد آن مرد که دست از جان شست
 هرگز از دست نرفت آنکه زیر دستی خواست
 آخرای مردان اربا بسلامت مرید !
 این رزالت چه بود بر سر ما آوردید . . . !
 زمین سخن دیده من تیره جهان را بر دید
 وین سخن کارگر اندر دل گردون گردید
 منقلب گشت هوا سخت نسیمی بر خاست
 بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد
 کین چه بد بر سرت ای ملک مه آباد آمد
 من چه از خسروم این شکوه گری یاد آمد
 در و دیوار در آن خانه بفر باد آمد
 وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست
 کای شه از خاک بر آ ملک تو این بود بهین !
 حال این ملک به عصر تو چنین بود بهین !
 خطه پاک تو ویرانه زمین بود بهین !
 قصر شیرین تو این جغد نشین بود بهین !!
 بیستونی ز تو ای شه فقط اینک بر یاست

همه دار و ندار تو بتاراج رسید ۱۰۰۰
 کار ملک تو در ایندوره بحراج رسید
 در خور تاج و سرت از همه جا باج رسید
 سر بر آور چه بیم بر سر آن تاج رسید
 به سری از تنی و نه بقی سر پیداست
 زینهمه شکوه چه گویم که دل من چون شد
 اشک خونین دل من ز افق افزون شد
 نقش دلبر بدل از خون دلم گلگون شد
 حاصل اینهمه خون دل این مضمون شد
 عید که عید کجا عید چه ؟ این عید عزاست

ملت فروش

یکی رازتن جامه در دزد گاه	بکنند از کفش تا پا کلاه
پس آنگاه آنروز تا شب دوید	که تا بردهی نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده	که چیزی مرا ای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام	بداندر دهانش هنوز این غلام
که آن خواجه خدمتگذاران بخواست	بگفتا کنون کین غلامی زماست
سحر که بیازارش اندر برید	فروشد نقدینه اش آوردید
چو آن بی نوا این سخن بر شفت	سرازیب حیرت برون کرد و گفت
بگفتم غلام که تن پوشی ام	بگفتم غلام که کسه بفروشی ام



دلم بسز کردار آن خواجه سوخت که ما را بنام غلامی فروخت
 نوشتم من این قصه را یادگار که تا یاد دارد و را روزگار

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند
تمام برک درختان گراسکناس شود تمام ريك بیابان اگر که لیره کنند
گر آسمان همه زگردد و بمن بخشند سپس بکنجه ام افلاک را ذخیره کند
بدین نیرزد هر گز که مردم از چپ و راست
به چشم نفرت بر من نگاه خیره کنند (!)

زن نجیبه

جواب مقاله کابینه نیم بند یکی از جراید یومیه طرفدار قوام السلطنه
آن زن که عقیف و بی کمال است زن عالمه لوند بهتر
آن میوه که بو ندارد اصلاً زن میوه که کرده گند بهتر
زبان دولت عهد با عدو بند کابینه نیم بند بهتر

فقر شاعر افتخار شاعر

قطعه ذیل را میرزاده (عشقی) در باره فقر و قناعت طلبی خود
گفته و ضمناً چند سطر هم مقدمه بر آن اضافه مینماید که تمامی
ذیلاً درج میشود:

چند عالمی از معاصرین فقر و بیچیزی را یکعیب بزرگی شمرده اند
لازم شد که این شعر را انشاد نمایم و بنظر آنها برسانم و در ضمن بآنها
متذکر شوم، اگر من هم میخواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم
شاید تاکنون يك خانه گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت
و احتیاج نمی ماندم و افتخار بنال من بگفتار است و نه ثروت و
تقریب بدر بار

سو گند بمردی از پی زر گردم نامردم اگر ز گفته ام بر گردم

خوانندم راهم سرقارون و روچلید (۱) گرز آنکه کلاترین توانگر کردم
بگذار ادیب بی بضاعت باشیم با سعدی و شکسپیر (۲) همسر کردم

عید نوروز کارگران

عید است و مبارکست و فیروز ای کارگران خجسته نوروز
این نکته ولی بدار در گوش زین شاعر انقلاب آموز
این دوره نه عید کارگر هاست ای قوم کشیده رنج دل سوز
هر روز که یک غنی بمیرد گردد همه روز عید نوروز

یک رنگی

با هر محیط خویش نه همرنگ میکنم

نی لحن خود رهین هر آهنگ میکنم

مانم که تابگردد همرنگ من محیط

آن که ببینی چسان همه را رنگ میکنم

تا روز خوش گشاید آغوش خود بمن

در روز زشت عرصه بخود تنگ میکنم

از نقش طبع خویش در این مملکت ز نو

تجدید عهد نقشه ارژنگ میکنم

تیر و کمان زبان سخنگو بخصم تا

این تیر و این کمان بودم جنگ میکنم

تا شد بچنگ من ز وطن غیر موی خویش

پس موی و روز مویه آن جنگ میکنم

۱ - تاجر یهودی معروف

۲ - شاعر معروف انگلیسی

دیوانه عشقی است نه مجنون من اینسخن

اثبات با ادله فـرهنك میکنم

مجنون ز روی عقل همی گفته دلبر است

لیلی و دل بطره اش آونك میکنم

مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان

از عشق آب و خاک گل و سنك میکنم

گل‌های پژمرده

خری از گلستان باغی گذشت	بسی گل بره دید و قعی نه هشت
نسنجید کان جلوه گل ز چیست	نفهمید فریاد بلبل ز کیست
قضا را بجائی که ره تنك بود	بسی شاخه در راه آونك بود
طبیعی است بر جسم آن شاخسار	همانشان که گل بودید نیز خار
سرخر در آن شاخها گیر کرد	بسی سر بر آورد و سر زیر کرد
سرو روی آن اندر آن شاخسار	بیازرد و گلگون شد از زخم خار
بیابنکر اینك خر بی تمیز	که و قعی نمی هشت بر هیچ چیز
هر آن خار بر گردش مینواخت	بر آن خیره میگشت نامی شناخت
مدام از دم آن حذر مینمود	بر آن عاجزانه نظر مینمود
چو بر خرز گل هیچ زحمت نبود	نمی دید گل نیز دارد وجود



سرودم از این ره من این داستان	که بینم در این کشور باستان
رجال خیانت گر آسان خرنند	که بر اهل فضل و هنر نگرند
ز آزار هر کس حذر میکنند	بر او با تواضع نظر میکنند
وزین روی مودی گری کارها	هیاهو چیان دولت آزارها

در این دوره هر يك مقرب شدند همه صاحب کار و منصب شدند
ولی همچو گل هر که خوش رنگبوست بصورت نکوی و بسیرت نکوست
حکیم و سخندان و عالم بود گناهش همین بس که سالم بود
بندو می ندارند هر گز نظر بدین جرم کو را نباشد بند

سایه مرد

در شماره ۱۱ روزنامه خود تحت عنوان (مسابقه قرن بیستم) این
مسابقه را در معرض مباحثه نویسنده گان ذکور و اناث گذارد بود که
«فرانسویها میگویند زن در حکم سایه مرد است هر چه از او فرار
کنید شما را تعاقب میکنند» هر چه او را تعاقب کنید از شما فرار
خواهد کرد»

و بدو مقدم بر همه کس خود شرکت کرده و آن معنی را بازبان
شعر ادا کرده است که ذیلا درج می شود.

مرد تو را ای مرد زن چون سایه است لا جرم چون سایه اقبالت کند
هر چه دنبالش کنی بگریزد او هر چه بگریزی تو دنبالت کند

سرگذشت شاعر

در منتها الیه خیابان بود پدید طهران برون شهر خرابه یکی بنای
گسترده مه ز روزنه شاخهای بید فرش که لرزدار که بلرزده می هوای
ساعت دوازده است هالا نیمه شب رسید جزوای وای جغد نیاید دیگر صدای
يك بیست ساله شاعری آواره فرید با هیکل نحیف و خیالات غم فزای
از دست میخ کفش بپا گه همی جهید در کفش مینمود همی جابجای پای
آنجا چه خواهد او چه اندیشه می کنید وانجا که جانداشته آنجا گزیده جای
خون داش خوراک و چوپیراهن شهید دوشش عبای کهنه کفن در بر گدای

شام از پس گرسنگی مدتی مدید یکنیمه نان بخورده پس کوچه در خفای
خوابید روی خاک عبا بر سرش کشید سنگی نهاده زیر سرش بهر ماسکای
ناگه سکوت پرده شبر از هم درید از دست بخت خویش چو بگریستهای
با آنکه در نتیجه عشق وطن گزید در این خرابه مانده وطن بر خرابه جای
باش و بین ازو در دیوار میشدند دایم ز شام تا سحر این ناله کی خدای
گرا بنچنین بخاک وطن شب سحر کنم خاک وطن که رفعت چه خاک کی بسر کنم

در لباس دین

بمناسبت فوت مرحوم صدر (صدر العلماء) این غزل را گفته
است .

ای صدر نشینان که همه مصدر دینید صدر از میان رفته شما مصدر دینید
امروز که بر صدر نشینید که فرداست از صدر گرفته همه با صدر نشینید
عمر ایندو سه روز است که هر روز با آنروز گویند نه عمر است و پی روز پسینید
سنجید که عمر ایندو سه روز است ولی کی روزیکه پس اینروز در آنروز نبینید
ایزمره انگشت نما گشته بمقوی در حلقه مردان خدا همچو نگینید
امروز که بنشسته بصدرید بدنیا فرداست که در صفحه فردوس برینید
ای مرتبه شمار است بدینجا و بدانجای زیرا که شما حافظ این دین مبینید
از یرتو دین هر دو جهانست شمارا دین گریزان رفت نه آیت نه اینید
بنشسته همی دشمن آتی بکمینتان ترسم ز شما هیچ شما هم بکمینید
من مرده عشقم ز چه رو غمخور دینم این غصه شمار است شما مردم دینید

عید قربان

عشقم سه بیت اشعار ذیل را بمناسبت تصادف با اجرای قرار داد
۱۹۱۹ در محضر حاجی شیخ جمال اصفهانی مرتجلا در آغاز نطق

با حرارتی که ایراد نموده، گفته است -
 مرا عزاست نه عید این چه عید قربان است
 که گوسفند و طن زیر تیغ خصمان است
 الا که عید من امروز نیست چون قربان
 شوم پی وطن آن روز عید قربان است
 مرا بجامعه عیدی مبین دلم خون است
 درون خانه عزرا و برون چراغان است
 کابینه نیم بند

در اوایل برج حوت اسفند ماه ۱۳۰۱ کابینه میرزا حسنخان
 مستوفی (مستوفی الممالک) دچار تزلزل شده بود و رئیس الوزراء وقت
 با مخالفت‌های شدید مخالفین که کابینه او را به (کابینه نیم بند) اسیم
 گذاری کرده بودند سخت ایستادگی کرده و عشقی خود را از حماة
 و هواخواهان آن کابینه معرفی کرده بود در شب ۱۷ تاریخ فوق الذکر
 چهار ساعت از شب رفته که کابینه مستوفی در مجلس با کثرت ۶۴
 رأی تثبیت و توثیق شد فردای آن شب سرمقاله قرن بیستم را تحت
 عنوان کابینه هفت جوش اختصاص و انتشار داد و نوشته بود که کابینه
 برغم عنیف مخالفین هفت جوش گردیده و قطعه ذیل را در همان شب
 فی البدیهه سروده:

ای یار لطیفه گوی مرشد	با آن همه منطق چرندی
کابینه نیم بند خواندی	این دولت آبروی مندی
دیدم که برغم گفته نو	شد دولت شصت و چهار بندی
از من تو بگو نه مرشد خود	کای خائن صد هزار فندی

گویا تو خیال کرده بودی (۱)
 کابینه کند سقوط و از تو
 با این سخنان ریشخندی
 چون بز پیری تو در بلندی
 در خانه بمائی و بگمندی
 زین پس تو باین خیال و آن به

نشو و نمای لر

ای بو الهوس تو راست بسر گرهوای لر
 با آنکه گشته نشئه لب از برای لر
 رو کن دمی بسوی برو جرد از صفای
 بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر
 منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
 جز آن دمی که خانه کند در سرای لر
 من خود شدم بدشت برو جرد در بهار
 وقتی که بود موسم نشو و نمای لر
 يك دم نشد که بیسر خر زندگی کنم
 در بوستان زاور شب از صدای لر
 گرسر چو عرج بن عنق ایدون زنی بچرخ
 دستت نمی رسد که بگیری تو پای لر
 یشم تمام گله ایران و هند و چین
 مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر
 از دست مال خویش دهد لرد یکسره
 در لندن ار که بشنود آواز نای لر

کرد از هزار مرتبه غارتگری کند

خواهد در آورد کمائی از ادای ار

دزد عراقی و عرب و کرد بختیار

باید ندیده سر مه کند خاک پای ار

مشکل که خلق زنده زلر جان بدر برند

رحمی مگر بخلق نماید خدای ار

لربی گناه شهر مغارتگری است زاناک

غارت گران ملک شده پیشوای ار

آنکو کشد بنام و رارت حقوق خلق

بارب تو مبتلاش نما خلق بر بلای ار

آنکو برد باسم و کالت حقوق مفت

زین ملت فقیر کنش مبتلای ار

یک بنده خدای نماید بجای اگر

بودند این وزیر و کیلان بجای ار

می نشنوند ناله این ملت فقیر

یارب بگوششان برسان تو صدای ار

شاید که سر زخاک تنعم بر آورند

بدهند بلکه خاتمه بر پرده های ار

شاید نظر بخاک لرستان کنند باز

بینند حال مردم زار از جفای ار

هر گز لر تمام عیاری ندیده است

جز یک نمونه ای ز نماینده های ار

ای کلاه نمیدها :

در شماره ۳ دوره قرن بیستم منظومه ذیل را گفته است و فرارونده ملاحظه خواهید کرد اعتراض و روی کلام او به میرزا احمد خان و ثوق قوام السلطنه بوده است چند سطرى قبلا خطاب به (ای کلاه نمیدها) نگاشته بدین مضمون که : از اشخاصیکه برای آنها ممکن است یعنی فرصت دارنه استدعا میشه د که این ابیات را در قهوه خانه ها و گذرهای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات مستحضر شوند (و بعد وارد موضوع شده است :

ای کلاه نمیدها

شهر فرنك است ای کلاه نمیدها موقع جنگ است ای کلاه نمیدها
خشم که از رو نمیرود تو بین روش آهن و سنك است ای کلاه نمیدها
بنده قلم دستم است دست شما ها بیل و گلنك است ای کلاه نمیدها
زور بیاریدای کلاه نمیدها

دست در آریدای کلاه نمیدها

رو بگو این نکته بر عوام شماها کله تراشیده ها سه چاك قباها
حق شما را کنند ضایع و پا مال گر که نباشد قیام و کوشش ماها
کوشش ماها پی حقوق شماهاست به که بما ها كمك کنید شماها
از چه کناریدای کلاه نمیدها

دست در آریدای کلاه نمیدها

باد صبا رو بگو بمردم میدان ما و شمار است نام ملت ایران
مال شما را برد و زیر شد اردزد دزد سیاست مدار و دوره ساسان
فرق من و تو کلاه زرد و سیاه است هیچ شماها ز مردمان خیا بان

فرق ندارید ای کلاه نمیدها

دست درارید ای کلاه نمیدها

ای رفقا این ز مامدار خرابست وضع اداری این دیار خرابست

گر چه به پندار میرزاده عشقی : « هر که بکالسه کشد سوار خرابست

از همه اینها خرابتر بود این مرد ملتی از بین برد کار خراب است

فکر چه کارید ای کلاه نمیدها

دست درارید ای کلاه نمیدها

ما دگر این مرد را قبول نداریم رای بر این خائن عجول نداریم

گو نرسیده بگوششان سخن ما هست ازین ره که ما فصول نداریم

حرف من و دوستان من همه حقست این گنه ما بود که پول نداریم

گوش بدارید ای کلاه نمیدها

دست در آرید ای کلاه نمیدها

تازه شنیدم که داده اویکی پول تا که شما را باین طریق زند گول

چون بدهد بابی است آنکه بگوید دزد نباید شود وزارت مسئول

کرده شما را بما طرف که نماید شوشتری را بنا مقابل دز فول

از چه قرارید ای کلاه نمیدها

دست در ارید ای کلاه نمیدها

حرف من از روی منطقست و اساس است حرف مرا فهمد آنکه نکته شناس است

ارث پدر را قوام السلطنه بخشید بر به برادرش کز واسط الناس است

دزد اگر نیست خانه اش ز چه پولی گشته بپا کو در آن مدام پلاس است

خواب و خمارید ای کلاه نمیدها

دست در آرید ای کلاه نمیدها

ارث پدر گفتمت به او نرسیده جیبب شما ملت فقیر بریده
پارک بنا کرده از نورفته خراسان هر چه که بوده در آن دهات خریده
اینهمه پول از کجارسیده بر اینمرد کو بسپارد به بانک های عدیده

خود بشمارید ای کلاه نمیدها

دست در آرید ای کلاه نمیدها

روزی از این روزها که روز حسابست روز حساب همین خجسته جنابست
بایدار او این سؤال کرده که تو پول از چه ره آورده ترا چه جوابست
گفت اگر ارث جدم است و فلان است گوئیم فکر نان که خریده آبت

هان نگذارید ای کلاه نمیدها

دست در آرید ای کلاه نمیدها

نیمست بر این دست بندم در زیر دست دست زیر دست تر ز دسته او هست
از پی اخراج او چهل و سه و کیل از چند دیگر رأی داد و پاشد و بنشست
سخت خورد او شکست و دسته او نیز بشکند او را کمر اگر چه بشکست

دست بیارید ای کلاه نمیدها

دست در آرید ای کلاه نمیدها

ز خانه خود هم جواب شدی

خیال خواجگیت بود بر تمام جهان شدی ز خانه خود هم جواب چشمت کور
جزای نیت زشت تو هست اینک چمن زهر کنار شوی طرد باب چشمت کور
تو جوئی مکر ب طاعون میان نوع بشر که هر کس از تو کند اجتناب چشمت کور
شدی ز خوی بد و فعل زشت و نیت شوم در آتش ستم خود کباب چشمت کور

شکایت از وضع مملکت

بدوست بین یسرو سامانی ایران بدبختی ایران و پریشانی ایران

ار قبر برون آی و ببین ذلت ما را این ذلت ایرانی و ویرانی ایران
 رفتی لحد و جای تو شد تا بقیامت افسوس ندیدی تو پریشانی ایران
 ایدوست دلم خونست از وضع کنونی خون میچکد از دیده ایرانی ایران
 از وضع کنونی و از این بد بختی از فقر و پریشانی و ویرانی ایران
 گردیده جهان تیر و گردست دلم تنگ گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران
 بگرفته دلم تنگ ز اوضاع کنونی بیچاره و مظلومی و حیرانی ایران

نکوهش سپهر کج رفتار

این شنیدستم که عیسی مرده را زنده کرد
 مرده را زنده کرد و نام خود پاینده کرد
 نیم گیتی شد مسخر از طریق دین او
 شد جهان آئینه دار چهره آئین او
 هر دو فرسخ يك کلیسائی بپا بر نام او
 گشت تاریخ همه تاریخ ها ایام او
 وقف شد گنبد ها از بهر نام نیک او
 روز و شب ناقوس ها گوینده تبریک او
 گر حکیمی مرده را زنده سازد این چنین
 بهر او تکریم و تعظیم است بر روی زمین
 بهر فردوسی چه باید کرد گو از کار خویش
 کرده از نیروی طبع معجز گفتار خویش
 مرده فرزندان چندین قرن ایران زنده کرد
 ازلب امویه تا دریای عمان زنده کرد

رباعیات

لزوم انقلاب

ایران يك انقلاب میخواهد و بس خونریزی میحساب میخواهد و بس
امروز دیگر درخت آزادی ملك از خون من و تو آب میخواهد و بس

عشق وطن

عشقی بخدای آنکه میگفت خدای از عشق وطن سرشت آب و گل من
چون کالبدش ز پای تا سر دیدم عشق همه چیز داشت جز عشق وطن

تسلط بیگانه

امان از خویش را بی خانه دیدن خود اندر خانه بیگانه دیدن
سپس بیگانه بی خانمان را بجای خویش صاحب خانه دیدن

سیاست انگلیس در شرق

نازم بگوی بازی مردان انگلیس خم گشته است دهر ز چوگان انگلیس
ایران و هندو تازی و سودان و ترك و چین افتاده همچو گوی بمیدان انگلیس

درد بی درمان

جانا فراز دیده عشقی است جای تو هر جامر و توراهمه جا جا نمیشود
ضایع مسازرنج و دوا بیخود ای طبیب دردی است در دما که مداوا نمیشود

تجدید انقلاب

این کاخ کهن خراب میباید کرد ایی شهر بخون خضاب میباید کرد
آزادی انقلاب اول گم شد بار دیگر انقلاب می باید کرد

غزلیات

گوهر شاد

ایزد اندر عالمت ای عشق نا بنیاد داد
عالمی بر باد شد بنیادت ای بر باد داد
من نه آن بودم که آسمان رفتم اندر دام عشق
آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد
سنگ دل صیاد آخر رحم کن این صید تو
تا بکی در بند باشد لحظه آزاد باد
ناله من چون رسد هر شب بگوش بی ستون
بانگ بر آرد که فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون فرهاد را هر گز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بمرگان میکنم آن کار کوباتیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد
سوختی بر باد دادی جان و عقل و دین و دل
خانهام کردی خراب ای خانهات آباد باد
منکه میدانم ز عشق تو نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم هر چه بادا باد باد
گوهری در خانه شهزاده آزاده است
هر که دست آورد آن بکندانه گوهر شاد باد

استاد عشق

ندارم شکوه از عشق در دل آتشی دارم
که من از پرتو این آتش است ارتابشی دارم
مبادا ای طبیب اندر علاج من بیندیشی

که من حال خوشی در سایه این ناخوشی دارم
بلی عشق است کسایش رباید از جهان لکن
من از این عشق بی آسایشی آسایشی دارم
نکردم پر ز آلاش چو اسلاف این سخن اما

بسی آسایش اندر آن زبی آلاشی دارم
نیم چون عصر ماضی عارف از موهوم اندیشی
بخورد عصر حاضر شکر لله دانشی دارم
دفاع از چگامه (نوروزی نامه)

در هفت آسمانم الا يك ستاره نیست
نامی ز من به پرسنل هیچ اداره نیست
بی اعتنا به هیئت کابینه فلک

گردیده ام که پارتیم يك ستاره نیست
بر بی شمار مهر و فلک پشت پا زدم
خشم چو من فلک زده را شماره نیست
عار آیدم من از بفلک اعتنا کنم

بر چرخ جز بچشم حقارت نظاره نیست
کشتی ما فتاد به گرداب ای فلک
بك ناخدا که تا بردش در کناره نیست

بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام

بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست

من طفل انقلابم و جز در دهان من

بیستان خون دایه این گاهواره نیست

ای گول شیخ خورده قضا و قدر مطیع

برطاق و جفت خوب و بد استخاره نیست

من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك

دردست من جز این سند یاره یاره نیست

قلب چاك چاك

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست

تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق

نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

به به از این مجلس ملی و آزادی فکر

من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست

رای من اینست کاندید از برای انتخاب

اندرین دوره مناسب تر کس از شداد نیست

حرفهای تازه را فرعون هم ناگفته است

بلکه از چنگیز هم تاریخ را دریاد نیست

ای خدا این مهد استبداد را ویران نما

گرچه در سرتاسر يك گوشه آباد نیست

گر که جمهوری و این اوضاع سر گیرد یقین
هیچ آزادی طلب بر ضد استبداد نیست

ثمر علم و فنون

منکه خندم نه بر اوضاع کنون میخندم
من بدین گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بفرمانده کونی کنون میخندی
من بفرماندهی کون و مکان می خندم
نو به بوقلمون احزاب زمین میخندی
من به حزب فلک بوقلمون می خندم
خلق خندند بهر آبله رخساری و من
برخ این فلک آبله گون می خندم
هر کس آیدون بجنون من و مجنون خندد
من بر آن کس که بخندد بجنون میخندم
آنچه باید بتواریخ گذشته خندم
کرده ام خنده بر آینده کنون میخندم
هر که چون من ثمری علم فلاکت دیدی
مردی از گریه من دل شده چون میخندم
بعد از این من زنم از علم و فنون دم حاشا!
من بهر چه بتر علم و فنون می خندم!
نارضایتی از خلقت
خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود
منکه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود

خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
 از عذاب خلق من یارب چه ات منظور بود
 حاصلی ای دهر از من غیر شر و شور نیست
 مقصدت از خلقت من سیر شر و شور بود
 ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام
 آفریدستی زبانم لال چشمت کور بود
 ای چه خوش بدچشم می پوشیدن از تکوین من
 فرض میگردی که ناقص خلقت يك مور بود
 ای طبیعت گر نبودى من جهانت نقص داشت
 ای فلک گر من نمیزادی اجاقت کور بود
 قصد تو از خلق عشقی من یقین دارم فقط
 دیدن هر روز يك گون رنج جور اجور بود
 گر نبودى تابش استاره من در سپهر
 تیر و بهرام و خور و کیوان مه بی نور بود
 گر بدم من در عدم استاره عورم نبود
 آسمان خالی از استارگان عور بود
 راست گویم نیست جز این موقع تکوین من
 قالبی لازم برای ساحت يك گور بود
 آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
 گر خدائی است از انصاف خدائی دور بود
 مقصد زارع ز کشت و زرع مشتی غله است
 مقصد تو ز آفرینش مبلغی قازور بود

گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
 هر یگی از بهر کار دیگری مامور بود
 آنکه بتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد
 از چه کرد این آفرینش را مگر مجبور بود

رخ پاک

بعد از انتشار غزل فوق چون روحانیون کرمانشاه بوی اعتراض
 کردند غزل زیر را سرود،
 من چو يك غنچه نشگفته گریبان چا کم
 گر چه گل باشم بر چشم خسان خاشا کم
 داده فتوای به نا پاکی من مفتی شهر
 گر چه بر پاکی آرامش دین هتا کم
 شکر الله که خود این عیب نکردند مرا
 که بر دیده نا پاک کسان نا پا کم
 گر در آئینه نا پاک بینی رخ پاک
 نقص رخ نیست چنین حکم کند ادرا کم
 آری آرای حکیمانه خود را همه گاه
 فاش میگویم و يك زرد نباشد با کم
 مشکرم من که جهانی بجز این باز آید
 چه کنم درك نموده است چنین ادرا کم
 قصه آدم و حوا دروغ است و دروغ
 نسل میمونم و افسانه بود از خا کم

کاش همچون پدران لخت بجنگل بودم
 که نه خو و غصه مسکن بدو نه پوشا کم
 من همان دانه بی قیمت و قدرم که بود
 در دل خاک روم تا که در آید تا کم
 خود مرا هیچکس از پاکی من نشناسد
 توشناسی که بر عشق تو چون بی با کم
 آتش مهر تو بگداخته قلبم زان روی
 تا که قهرت بنشیند بدل چون لا کم
 گرچه مهر تو چه لازم که تالم باشد
 در ازل مهر تو کننده است بدل حکا کم
 نه گمان کن که پس از مردنم از من برهی
 باد هر روز فشاند بقدمت خاک کم

عشق وطن

خاکم بسر ز غصه بسر خاک اگر کنم
 خاک وطن که رفت چه خاکی بسر کنم
 آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
 بر داشتند فکر کلاه دگر کنم
 مرد آن بود که این کلاهش بر سر است و من
 تا مردم از که بی کلاه آنی بسر کنم
 من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
 تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

زیر و زیر اگر نکنی خاک خصم را
 ای چرخ زیر و روی تو زیر و زیر کنم
 جائی است آرزوی من ارمن بدو رسم
 از روی نعل لشکر دشمن گذر کنم
 هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی
 من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم
 من آن نیم بمرک طبیعی بمیرم - این
 بک کاسه خون به بستر راحت هدیه کنم
 عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
 مهرت نه عارضی است که جای دیگر کنم
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 باشیر اندرون شد و با جان بدر کنم

در بیوفائی دنیا

غزل ذیل را در حالت تب گفته است
 شب ب سرم نوبه تاخت روز تب آمد هر چه در این روزگار روز و شب آمد
 رفته ام از دست دسته بسته بس امسال دست طبعم بروی نبض تب آمد
 هر چه بمن میرسد ز دست زبانست جان من از دست این زبان بلب آمد
 کس ز عزیزان عیادت نمودند نوبه و تب زنده باد روز و شب آمد
 هیچ تعجب ز بی و فائی دنیا ؛ می نما ای که دایم تعجب آمد
 بی سبب کرد عزیز و بی سبب خار بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد
 ملت مغلوب حق ندارد هر گز حق طلبد زانکه حق من غلب آمد

دفاع از زرتشت

وقتیکه عشقی در اسلامبول اقامت داشت نویسنده گان عثمانی
 «ترکیه» زرتشت پیغمبر ایرانیان را پیغمبر ترکها میگفته اند عشقی
 غزل ذیل را برسم اعتراض سروده است
 ای دختران ترك خدا را حیا کنید

باری در این معامله شرم از خدا کنید
 یا رخ نهان کنید که دل نا برید یا

با عاشقان دل شده کمتر جفا کنید
 یا وعده نادهید که با ما وفا کنید

یا برقرار وعده خودتان وفا کنید
 یغما نموده اید دل و دین ما بلی

کی عادت قدیمی خودتان رها کنید
 ترك خطا همیشه به یغما بنام بود

لیك این خطا بود ها ترك خطا کنید
 جائی کشید کار زیغما که این زمان

یغمای شت پیغمبر پیشین ما کنید
 زرتشت دل نبود که آسان توان ربود

حاشا قیاس دل زچه با انبیا کنید
 زرتشت بردنی نبود این طمع چه سود

اما فقط به بردن دل اکتفا کنید
 امروز قصد بردن پیغمبران کنید

فردا بعید نیست که قصد خدا کنید

خوشبختی بدبخت

هزار بار مرا مرگ به ازین سختی است
 برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است
 گذشت عمر بجان کندن ای خدا مردم
 ز بعد این همه جان کندن این چه جان سختی است
 رسید جان بلبم هر چه دست و پا کردم
 برون نشد دگر این منتهای بدبختی است
 رجال ما همه دزدند دزد بدنام است
 که دزد گردنه بدنام دزد یا تختی است
 رجال صالح ما این رجال خشتی اند
 که از رجال دگر امتیازشان یختی است
 زنان کشور ما زنده اند و در کفن اند
 که این اصول سپه بختی از سیه رختی است
 بمیر عشقی اگر آسایش آرزو داری
 که هر که مرد شد آسوده زنده در سختی است
 (سال ۱۳۳۸)

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید دیوانه ام عقل ندارم ولم کنید
 ممنون این نصایحم اما من آنچنان دیوانه نیستم که شما عاقلانم کنید
 مجنونم آن چنان که مجانین زمن رمند وای اربمجلس عقلا داخلم کنید
 من مطلع نیم که چه بامن نمود عشق خوبست این قضیه سؤال از دلم کنید
 يك ذره غیر عشق و جنون ننگریده هیچ در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید
 کم طعنه ام زنید که غرقى به بحر بهت مریدد اگر هدایت بر ساحلم کنید

شب وصال

امشب آماده بار و بزم شراب است
 گو که همین امشبم ز عمر حساب است
 هر شبم از هجر آب دیده روان است
 امشبم از شوق وصل دیده پر آب است
 لب بلب میگسارش ناز ده مستم
 آنچه زیادی است ازین میانه شرابست
 نقش کلی سرخ بر حباب چراغ است
 خوبی این منظر نکو ز دو باب است
 روی فروزان یار و گونه سرخش
 حقه آن سرخ گل بروی حباب است
 عمر پر از یادگار جور بجور است
 عشق فقط یادگار عهد شباب است
 بیست و دو سال است تند میروی ای عمر
 اندکی آخر توقف این چه شتاب است
 روز خراب من از خرابی بخرم
 نیست که از اصل روزگار خراب است

قدرت عشق

دل من در قفس عشق هوای تو کند
 چشم من آرزوی خدمت پای تو کند
 بین درین شهر کسی مشک فروشی نکند
 گر کند شانه بزلقان دوتای تو کند
 قدرت عشق بین ای بت شیرین گفتار
 شیخ در موقع تسبیح دعای تو کند
 شب بجام می خود در دل خود می گفتم
 گفت وصلش به جهان نیل دوی تو کند

گفتمش خر من هستی من آتش بگرفت گفت تن ده بیلا چون که خدای تو کند
گفتمش صبر چه حاصل که رفیقان بروند گفت اینست ولی کار و فای تو کند
گفتمش گریه عاشق نکند هیچ اثر گفت لیکن چمن عشق دعای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوبشدی دل عشقی چه کند گر که هوای تو کند

هزلیات

ریش مصنوعی

رند شیادی که دارائی وی ۰۰۰ يك كت و شلوار و يك سرداری است
ریش بتراشیده اسبیل از دو سوی راست بالا رفته كیج دمداری است
گرچه اندر جیبش غازی نیست ليك هيكلش چون مردم در باری است
در خیابان هر که بیندش اینچنین گوید این شارژ دافر بلغاری است
شغل این جنت لمن عالی جناب در خیابانها قدم بر داری است
مسلكش دزدی زهره شد كنون از ره بهر وطن غم خواری است
از قضا روزی خیابان دیدمش تند از بالا روان چا پاری است
ظهر تابستان و خور بالای سر از در و دیوار آتش باری است
داده او تغییر پز من در عجب كین چه طرز تازہ طراری است
جبه و لباده و شال و قبا در برش جای كت و سرداری است
بر سرش عمامه رنگی نو ظهور فینه ئی و رشته ئی چلواری است
هشتمه يك خروار ریش و عقل مات زین خرو زین ریش يك خرواری است
زود بگرفتم سر راهش كه هی بازت این چه بازی و بیعاری است

آخر از گرمای خرتب می کند ای خراب این پالانت سنگین باری است
وانگه این ریش دم کامیش چیست این چنین در صورت گلفاری است
گفت اینریشی که بینی ریش نیست ریشخند مردم بازاری است
نازه در خط و کالت رفته ام باعوامم عزم خوش رفتاری است
گفتمش تغییر او نیفورم هم... در و کالت چون نظام اجباری است
هشتی عمامه کله بر داشتی گفت اینرسم کله برداری است
وین لباس هیکل و مردم فریب اولین فرمول مردم داری است
ریش انباری زرای مردم است رأی مردم اندر آن انباری است
اولین شرط و کالت ریش و آنک میتراشد از و کالت عاری است
دیدمش آنکه که میگفت اینسخن آبی از بینی بریش جاری است
گفتمش ای تف بر این شغل کثیف کاولین شرطش کثافت کاری است

در جواب وحید دستگردی

ای وحید دستگردی (۱) شیخ گندیده دهن
ای بنامیده همی گند دهانت را سخن
ای شپش خور شیخ باوه گوی شندر پندری
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن
پوستین بر پیکرت چون جلد خرسی کول سگ
هیگلت اندر عبا چون دوش تناسی کفن
بر سرت عمامه چون آلوده با گچ سنده
رو در آئینه نگر باور نداری کر زمن

(۱) وحید دستگردی اصفهانی مدیر مجله ادبی و ماهیانه (ارمغان است)
که در طهران چاپ میشود.

ای سخنهایت همه مانند گوز اندر هوا
 ای زیانت در دهان مانند گه اندر لگن
 این شنیدستم نمودی مدح
 بهر این است این قسم ذوالمنن
 مدح او همچون توئی بی آبرو ذم است ذم
 بهر این چه او از بین بردارفتن
 گر چه تو از بهر یول این مدح گفتی نی ز قلب
 هر چه میخواهی بگو کلاشی کن سوری بزنی
 لیك از بهر چه در پایان آن داستان مدح
 گفته بودی عارف و عشقی دو بدخواه وطن
 تا بیاندوزند مشتی لیره از نفت جنوب
 در خیانت میزنند آتش بجان انجمن
 این یکی باناله میگوید که ای سید ضیاء
 صندلی های سپه سالار را برده بمن
 آن یکی باناله میگوید که تارو بود ملك
 ای ضیاء بکسل زهم تا من به پوشم پیرهن
 چار روزی از شراب ناب و از تریاك مفت
 مست بودند و خمار هستند اکنون ایندوتن
 نیستند اینهر دو شاعر بلکه نثك شاعران
 ای دریغا کو در این کشور شناسای سخن
 واقعاً از خود حجات نا کشیدی ای وحید
 در زمان گفتن اینجمله های حق شکن

عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس

تف برویت ای کنیر پست سرپرسی لرن (۱)

از وثوق الدوله آن وقتی که تو گفتی سخن

عشقی بیچاره بد در حبس تار اندر محن

در همان دور یکه تو خواندی قصیده بهر کا کس (۲)

عارف بد بخت بد آواره در کوه و دمن

زن صفت مانند بچه مرده زن نالیده اند

سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن

یاد آور زان قصیده کاندران گفتی همی

چون وثوق الدوله کو دیگر جهاننداری حسن

عارف و عشقی بجز ذم وثوق الدوله ها

هیچ بسرودند شعری با تملق مقترن

پا کدامن تر از این دو شاعر همت بلند

از تو پرسم شاعری باشد درین دور زمن ؟

هیچ عارف گفت مدحی از پی کسب عطا

هیچ عشقی گفت شعری از پی اخذ ثمن

در کتاب این دو یک مدحی نمیبینی همی

فخر این بس از برای ایندو تن استاد فن

گر که از سید ضیاء کردند تعریفی همی

(۱) وزیر مختار انگلیس در دربار طهران که بعد بینوان انتقال یافت

(۲) سرپرستی کا کس وزیر مختار انگلیس قبل از سرپرستی لرن

در دربار ایران بوده است

چون ورا دانند نازه ساز ایران کهن

تو خودت هم بارها در مدحت سید ضیاء

بر گشودستی زبان چون کودکی بهر لب

تو بر هر کس که پولی پی بری خوانی ثنا

خواه خدمتگار ملک و خواه بدخواه و وطن

هم نمائی مدح

هم و ثوق الدوله را خائن بخواندی موتمن

خوب تو آخوند خر شعری بگو پولی بگیر

عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی رسن

مادرت را . . عارف خواهرت عشقی سپوخت

زین دو تن آخر چه دیدستی تو ای . . خور و زن

هیچ آورده است عارف آدمی از تو بر زبان

هیچ بگشودست عشقی از پی نامت سخن

این چه آزاریست داری تا که آزاری همی

این دو گوشه گیر مرد در بیت الحزن

تو همی خواهی که با اینها نمائی همسری

این سزایت ریشخند و در خور پشت لجن

تو کجا و همسری این دو تن مرد شهیر

هیچ دینی همنشین بلبلان گردد زغن

این دو تن شاعر همی مانند هم چون آفتاب

هر کجا پیدا و بر هر سر زمین پرتو فکن

اینیکی را میستایند از خراسان تا بنجد

وان دگر را میپرستند از مداین تا دکن

شعر این ورد زبان ها از مراغه تا کلات

نام آن معبود مردم از بخارا تا ختن

در جهان افکار این نام آوران باشد بنام

از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا یکن

بی سرود عارف و عشقی تو خود دانی بگو

نگذرد خوش بر بساط بزم در هیچ انجمن

هر کسی از هر ولایت مینویسد نامه

از برای اقران یا آنکه یاران کن

مینویسد تازگی عشقی به سروده سرود

می نویسد تازگی عارف نغمه سحر

از تو بی عنوان که پرسد زنده یا مرده

گر بمیری هم نفهمد هیچکس جز قبر کن

از خودت میپرسم ای وجدان کش بی آبرو

از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن

کیست آنکس که ندارد شعری از عارف زبر

در کدامین قریه ویران کدامین بیوه زن

ور توانی گفت تو بهتر ز عشقی شعر نغم

گر توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

این تو و یک صفحه کاغذ این دوات و این قلم

این نواری که تو بهتر میرنی بستان بزن

برترین طعن است بر آنها نوشعری گفتی ار
بهتر از آنها چه لازم طعنه و تهمت زدن

باری آزرده چه لازم آیندو کس را روزگار
داده است آنقدرها آزار و اندوه و محن

گفته از بعد ایرج شاعر ماهر منم
هم ز ایرج کرده تعریف هم از خویشتن
عشقی ار اشعار نغز تازه اش را چاپ کرد

میشود معلوم آنکه کیست استاد سخن
بد ز ایل بختیاری گفته در آن مدیح

ما نمیکوئیم این ایل است خوب و ممتحن
تو چرا از بهر يك تومان سرو دستی ثنا
پس صله نگرفته از يك قران تا يك تو من

اوصاف مجلس چهارم

دیدی چه خبر بود	این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود
دیدی چه خبر بود	هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود
والله ضرر داشت	این مجلس چارم خودمانیم ثمر داشت
دیدی چه خبر بود	صد شکر که عمرش چو زمانه بگذر بود
باد همه در رفت	ديك و كلا جوش زد و کف شد و سر رفت
دیدی چه خبر بود	ده مژده که عمر و كلا عمر سفر بود
در سالون مجلس	دیگر نکند هو نزنـد جفت مدرس
دیدی چه خبر بود	بگذشت دیگر مدتی ار محشر خر بود

يعقوب جعلق !

ديدی چه خبر بود

درب همه تر کرد

ديدی چه خبر بود

با نصرت دولت (۱)

ديدی چه خبر بود

کم مدرک و پر رو

ديدی چه خبر بود

با آن پز چون جن

ديدی چه خبر بود

مطلب همه اينجا ست

ديدی چه خبر بود

مجلس چه شد افتا

ديدی چه خبر بود

در دزد پرستی

ديگر نزنند باقر و قریله معلق

يعقوب خر بار کش اين دو نفر بود

ديدی که مدرس و کلارا همه خر کرد

در مجلس چارم خر تر بر سر خر بود

زد صدمه مدرس بسی از کينه بملت

آن پوزه که عکس العمل قریس قمر بود

آن شیخک کرمانی زر مسلک ريقو

هر روزه سر سفره اشراف دمر بود

شهزاده فیروز (۲) همان قهوه خائن

هم صیغه کرزن (۳) بدو هم فکر ددر بود

خواهر زن کرزن که محمد ولی میرزا ست (۴)

چون موش مدام از پی دزد بدن زر بود

سید تقی آن کلفت محمد ولی میرزا

..... زن افسرده تر از خفته نکر بود

هر چند که يعقوب بنام است بیستی

(۱) و (۲) نصرت الدوله (فیروز میرزای فیروز) پسر فرمانفرما

وزیر خارجه کابینه وثوق الدوله و همدست او در عقد قرارداد ۱۳۱۹

(۳) (لورد کرزن) وزیر خارجه معروف و متوفای انگلیس

که موجب نقشه قرارداد ۱۳۱۹ برای اختلال و انقراض استقلال

ایران بوده است.

(۴) محمد ولی میرزای فیروز برادر نصرت الدوله و از آذربایجان

و کتیل بوده است.

این مرد که ز آن مرد که هم مرد که تر بود
چون مسلک پر چانگی شیخ محلات
خیلی دیگر این شیخ پدر سوخته لجر بود
آن شیخ گروسی از چه قبیل است ؟
این مرد که گروسی . . . فقط یونجه بچر بود
سر چشمه پستی و خداوند تلون
این . . . از داور . . . بقر بود
آقای لسان ارعر و تیزو لگدی داشت
چون چاره اش آسان دو سه من ینجه تر بود
میخواست ملک (۱) خود برساند بوکات
افسوس که عمامه برایش سر خر بود
سرمایه بدبختی ایران دو قوام است
یک ملتی از این دو نفر خون بجگر بود
آنکس که قوام است بدولت همه کاره است (۱)
در بی شرفی عبرت تاریخ و سیر بود
بر سلطنت آنکس که قوام است و بخو بر

دیدی چه خبر بود
مجلس همه اوقات
دیدی چه خبر بود
گویند و کیل است
دیدی چه خبر بود
آقای تدین
دیدی چه خبر بود
خوب این چه بدیداشت
دیدی چه خبر بود
بازور سفارت
دیدی چه خبر بود
این نکته بنام است
دیدی چه خبر بود
چون کهنه و کارست
دیدی چه خبر بود
چون دو سیه ها پر

(۱) مقصود ملک الشعراء بهار است که از خراسان و کیل بوده و چندی

مدیر نامه ایران و نیز مدتی روزنامه نوبهار انتشار میداده است

(۲) مقصود وثوق الدوله است

(۳) قوام السلطنه

دیدی چه خبر بود
 دیدی که چها شد
 دیدی چه خبر بود
 یا کم خطری بود
 دیدی چه خبر بود
 دیدی چه خبر شد
 دیدی چه خبر بود
 ای ملت اکبیر
 دیدی چه خبر بود
 ملت به کجائی
 دیدی چه خبر بود
 زینکار که کردی
 دیدی چه خبر بود
 من حامی دینم
 دیدی چه خبر بود
 شد دست بگردن
 دیدی چه خبر بود
 آن دست خدا بود
 دیدی چه خبر بود

این دزد که دزدیش ز اندازه بدر بود
 هر دفعه که آن قهوه رئیس الوزراء شد
 ایندوره چه گویم که مضارش چقدر بود
 آن واقعه مسجدیان کم ضرری بود
 آن فتنه ز مشروطه شکاننده کمر برد
 آن روز که در جامعه آن نهضت خرسد
 از غیظ جهان در نظرم زیر و زبر بود
 در بیستمین قرن سپس حربه تکفیر
 افسوس نفهمید که این از چه ممر بود
 تکفیر سلیمان (۱) نمازی و دعائی
 این مسئله کی منطقی اهل بشر بود
 از من بقوام این بگو الحق که نه مردی
 دیدی بسر هر چه که عمامه بسر بود
 من دشمن دین نیستم اینگونه نبینم
 دستور ز لندن بدو با دست بشر بود
 با اشیانی ز چه اینمرد کم از زن
 ایکاش که برگردن این هر دو بر بود
 آنکس که زندان تبر آن سید ضیاء بود
 بر مردم ایران بخدا نور بصر بود

(۱) سلیمان میرزای سلیمان نماینده معروف طهران که چند دوره

وکیل بوده است تا دوره ششم.

آن شیخك خولی پز و بدریخت امین است
 آنکس که رخس همچو سرین بزگر بود
 تسبیح به کف جامه تقوای به تن شد
 گویم ز چه عمامه بسر در پی شر بود
 عمامه بسر هر که که بنهاد دو کون است
 آن گنبد مندیله سرش کون دگر بود
 آن مرد که خر که و کیل همدان است
 يك پارچه کون از بن پا تاپس سر بود
 می گفت که بر کرسی مجلس چه نشینم
 این کرسی ام ای کاش ذکر بود
 اغلب و کلا این سخن از وی چه شنفتند
 دیدند در این نطق بسی حسن اثر بود
 افسار و کیل همدان را چه به بستند
 گفتند که این ماچه خر آبستن زر بود
 آن معتمد السلطنه آن خائن ما بون
 بکروز که از جایگه خویش پکر بود
 این مجلس چارم چه بگویم که چها داشت
 پس من خرم اینمرد که گرنوع بشر بود
 از بسکه شد آبستن وزائید فراوان
 گوئی کمر آشتیانی ز فتر بود
 آن آشتیانی که بریش اخ و تف باد
 آن ریش که آویخته تازیر کمر بود

اینست جز این است
 دیدی چه خبر بود
 خواهان وطن شد
 دیدی چه خبر بود
 يك کونش که کونست
 دیدی چه خبر بود
 دیدی که چسانست
 دیدی چه خبر بود
 راحتیم از دست نشینم
 دیدی چه خبر بود
 احسنت به گفتند
 دیدی چه خبر بود
 یاران به نشستند
 دیدی چه خبر بود
 در پشت تربون
 دیدی چه خبر بود
 سلطان علما داشت
 دیدی چه خبر بود
 قاطر شده ارزان
 دیدی چه خبر بود
 با اشکم پر باد
 دیدی چه خبر بود

کافی نبود هر چه ضیاء را بستائیم
 من چیز دیگر گویم و او چیز دیگر بود
 مستوفی (۱) از آن نطق که چون توپ صدا کرد
 فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود
 من نیز یکی حرف نکشتم و کلارا را
 هر چند که از حرف در ایران چه ثمر بود
 نه سال گذشته که گذشتم ز مداین
 آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود
 ویرانه یکی قصر شد از دور نمایان
 گفتند که اینراه پر از خوف و خطر بود
 عریان شود آنکس که از آن راه گذر بود
 کسرای عدالت گر اگر زنده بد اینعصر
 گفتم که با عصار گذشته چه مگر بود
 گفتند که بود است عدالت که ساسان
 سر تابش مملکت علم و هنر بود

از عهده نیائیم
 دیدی چه خبر بود
 مشت همه وا کرد
 دیدی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدی چه خبر بود
 گشتم ز مداین
 دیدی چه خبر بود
 در قافله باران
 دیدی چه خبر بود
 دیدی چه خبر بود
 اینسان بد این قصر
 دیدی چه خبر بود
 آن روز که ایران
 دیدی چه خبر بود

(۱) مرحوم میرزا حسنخان مستوفی " مستوفی الممالک چندین
 مرتبه رئیس الوزراء بوده و در ریاست وزرائی دوره چهارم مجلس در
 مقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت قیادت مدرس از کابینه او کرد
 نطق مشهور خود را باینجمله معروف کرد که کابینه اش نه آجیل بگیر
 است نه آجیل بده و سوء هاضمه هم اجازه بره کشی باو نمیدهد

شد دزد که آخر
دیدنی چه خبر بود
بیرون نشد از یاد
دیدنی چه خبر بود
در مجلس شورا
دیدنی چه خبر بود
این مجلس شورا
دیدنی چه خبر بود
يك مجمع خوبی
دیدنی چه خبر بود
پاینده نبودی
دیدنی چه خبر بود
باخاك برابر • •
دیدنی چه خبر بود
اینحرف حسایست
دیدنی چه خبر بود
تو شهر فساد
دیدنی چه خبر بود
لغت بتو صد بار
دیدنی چه خبر بود
ازخون همه نهر
دیدنی چه خبر بود

من در غم ازین گرچه عدالت گهی ایدر
زین نکته غم اندر دل من بیحد و مر بود
این منزل دزدان شدن پار که داد
همواره همین مسئله در مد نظر بود
تا اینکه در ایندوره بدیدم و کلا را
دیدم دیگر این باره از آن باره بتر بود
ویران شده شد دزد که از بنگه کسرا
ویران نشده دزد گه و مرکز شر بود
این مجلس شورا نبند و بود کلوپی
از هر که شب از گردنه بردار و ببر بود
هرگز یکی از این و کلا زنده نبودی
این جامعه زنده نمازنده اگر بود
وانگه شدی از بیخ بن عدل مظفر
حتی نه بتاریخ از آن نقش صور بود
تنها نه همین کاخ سزاوار خرابی است
ایکاش که سرتاسری زیر و زبر بود
ایری تو چو خاکی که چه ناپاک نهادی
از شر تو يك مملکتی پر ز شر بود
شمر از پی تو جد مرا کشت چنان زار
صد لعن بدو نیز که رنجش بهدر بود
ای کاش که یکروز به بینیم درین شهر
در هر گذری لخته خون تا بکمر بود

از کوه (وزو) آنچه که شد خطه (پمی)
ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
این طبع تو عشقی بخدائی خداوند
محکم تر و معظم تر و آتشکده تر بود
آن به که شودری دیدی چه خبر بود
دیدی چه خبر بود
شعر و شکر

اینغزل را در هجویکی از ادبای مساعد باقرار داد که گویا
ملك الشعراء بهار باشد انتشار نموده است .
عامیان شعر تو باشکر برابر میکنند
عارفان زین و هم باطل خاک برسر میکنند
کارگاه قند نبود آن دهان کاید برون
هرسخن تشبیه آن برقند و شکر میکنند
کارگاه قند از يك درش ارقند میبرند
از در دیگر چغندر بارش اندر می کنند
از دهانت هرسخن کاید برون چون شکر است
پس یقین رندان بماتحت طعن چغندر میکنند
ای صبا بر گیو ریش مدعی و گوز من
عنقریب رندها بر چرخ چمبر میکنند
هیچ میدانی طرف گردیده با مردمی
کت چغندر ریخته هر چیز بد تر میکنند
ای خدا این خلق عطر مشك را بینند باز
با گل افیون دماغ خود معطر میکنند

طعم شکر طبع عشقی را نهادند و همه
 بر علفهای (بهاری) حمله چون خر میکنند
 خلق را پیغمبری نوح باور نیست لیک
 دعوی یزدانی از گوساله باور میکنند
 این وزیران را خیانت ارث از جانوسپار
 مانده دارا را فدا بهر سکندر میکنند

چراغ الذاکَرین

این منظومه را بعنوان چراغ الذاکَرین گفته که در شماره ۸
 سال دوم نامه نسیم صبا بامضاء « احقر سید ضیاء قشقائی » چاپ شده که
 در حقیقت مخاطب عشقی در این منظومه آقای سید الواعظین است

چراغ الذاکَرین آن مرد جیغو	کند در مجلس شوری هیاهو
چراغ الذاکَرین مانند زاغ است	کمان دارد که مجلس مثل باغست
نماید جیر و بیر نا بهنگام	دهد بر حامیان ملک دشنام
همه دانند خوب این هوچی لوس	ز شه زر خواست اما گشت مأیوس
همه دانند این آن روضه خوانست	که مزد روضه او یکران است
اگر اولاد های شمر ملعون	دهند از مزد روضه پول افزون
برای شمر او خواند ثنا ها	برای آن لعین گوید دعا ها
غرض اینست بر این آدم لوس	دهند از پول خواند روضه معکوس
دو سال قبل این هوچی آرام	به میداد دشنام
گرفتند و دو سه سیلی زدندش	که تا ایمن بماند از گزندش
فرستادند يك چندی به سمنان	به با آموافغان
نوشت او کاغذ با آب و تابی	تملق گفت و دادندش جوانی

بیاوردند اورا سوی طهران
چورفت این بیست تومان نوی چیش
به سپه مداح گردید
نوشت اینمرد آزادی پرستست
بدو و گفتند یاران صمیمی
چرا حرف تو هر روزی برنگیست
زیاران این ملامتها چو بشنفت
به من زشت گفتم
بدو بد گفتم و داد او بمن بیست
بداعی بیست تومان داده سردار
دگر دنباله مسلک نگیرم ..
چرا زیرا که بنده گشنه هستم
تملق گویم و گیرم اعانه
دعا گویم بنام نیزه بازی
بیول داران کنم خدمتگذاری

بدادندش خسارت بیست تومان
بشد آن مبلغ عالی نصیبش
همه چیز و را دیگر پسندید
شکست او با آزادی شکست است
چه هست این حرف و آن حرف قدیمی
مگر مغز تو چون توت فرنگی است
جواب دوستان را اینچنین گفت
به رشوت بیست تومانی گرفتم
اگر خوش بگویم حق من چیست
نیم زین گنج دیگر دست بردار
که تازو بیست تومان ها نگیرم
که حمالی نمی آید زدستم
خرم سرچشمه من یکباب خانه
خورم با چای نان پادرازی
نمایم لقمه نان کوفت کاری

شیخ مامقانی

قصیده ذیل را عشقی در ایام مهاجرت هنگام توقف در اسلامبول
در باره آقای شیخ اسد الله ممقانی که با آقای احتشام السلطنه سفیر وقت
رفاقت داشته سروده است

از دست هر که هر چه بستانده و ستانی

از دست تو ستانند با دست آسمانی

کف رنج بیوه گان را مال یتیمه گان را
 اموال این و آنرا حینی که میستانی
 گیرم حیا نداری شرمی ز ما نداری
 شرم از خدا نداری ای شیخ ما مغانی؟
 تو کمتر از گدائی مال گدا ربائی
 گر غیر از این نمائی کی اندرین گرانی
 هر روز میتوانی خوانی بکسترانی
 در خورد دعوت عام شایان میهمانی
 از یرتو سفارت و زشاه راه غارت
 هم خوب میخوری و هم خوب میخورانی
 دزدی و پاسبانی ؛ هم گله هم شبانی
 در هر دو حال کشتن الحق که میتوانی
 گر این چنین نبودی دانی کنون چه بودی
 میبودی آنکه قرآن در مقبری بخوانی
 یاد از نجف کن اندک خاطریار يك يك
 آن هیکل نحیف و آن رنگ زعفرانی
 شیخی بدی گزیده در حجره خزیده
 لب دائماً گزیده از فقر و ناتوانی
 تو بودی و حصیری نان بخور نمیری
 بر اشکم تو سیری میخواند لنترانی
 مال تو بود مشکى یا آنکه لوله هنگی
 یا قوری جفنگی از عهد باستانی

يك جامه در برت بود هم بالش سرت بود
 هم گاه بسترت بود و آن نیز بود امانی
 آن جبه سیاهت و آنچرب شب کلاهت
 بد یادگار گو یا از دورم کیانی
 در جمله وجودت غیر از شیش نبودت
 چیزی زمال دنیا در این جهان فانی
 نی مسلك مبرهن نی مسكنت معین
 همچون خدای هر جا حاضر زلامکانی
 هر گه کسی بمردی توفرصتی شمردی
 و آنروز سیر خوردی حلوائ نوحه خوانی
 ای شیخ کار آگاه امروز ماشاء الله
 کردی اداره چون شاه ترتیب زندگانی
 يكخانه شهر داری يكخانه اسكوداری (۱)
 از وقعه فلان و از غارت فلانی
 این حشمت و حشمر را وین كثرت درم را
 وین خانه ارم را والله در جوانی
 گر خواب دیده بودی یا خود شنیده بودی
 برخویش ریبه بودی از فرط شادمانی
 ای مایه خبائث ای میوه نجاست
 اندره ره سیاست می بینمت روانی

که پیر و و کیلی که خویشتن دلیلی
 که یار سد جلیلی که یاور یکانی
 با سد جلیل گردی خواهی و کیل گردی
 یونین و گالشت را بیهوده میدرانی

باری ازین میانه از حیث غائبانه
 کردی مرا نشانه در طعن و بدزبانی

از روی زشت خوئی صد گونه زشت گوئی
 چون نظم من بجوئی چون شعر من بخوانی

از من چه دیده بد از من خطا چه سر زد
 جز صفت فصاحت جز قدرت بیانی

از من خطا ندیدی لیکن جلو دودی
 ترسی که من زمانی با منطق و معانی

وصف نو سازم آغاز مشت تو را کنم باز
 بر کبرمت گریبان چون مرگ ناگهانی

چون تو در این خیالی یاد آمدم مثالی
 ز ایام خورد سالی حین گویمت بدانی

یکروز کودکی را ختمه همی نمودند
 دختی بر او نظر داشت در گوشه نهانی

چون بر گریست لختی آزرده شد بسختی
 بگریست زار چون ابر در موسم خزان

گفتندش این چه زاریست ما را بتو چه کاریست

او را کنیم ختنه تو از چه در فغانی

پاسخ بداد او نیز این آلتی است خونریز

گردیده بهر من تیز تاروز کامرانی

تو نیز این چنینی چون نظم من به بینی

از طبع من ظنینی از خویش بد گمانی

ما خامه تیز کردیم صد چون توحیز کردیم

تو نیز گریه سر کن هر قدر می توانی

ای شیخ دم بریده ای زیر دم دریده

ای بر جلو دویده تا در عقب نمائی

با اینهمه زرنگی با من چرا بجنگی

حقا درین دبنگی تکلیف خود ندانی

این شید و شیطنت را وین کید و ملعنت را

با هر که میتوانی با من نمی توانی

يك عمر آه و ناله

مرا چه کار که يك عمر آه و ناله کنم

که فکر مملکت شش هزار ساله کنم

وطن پرستی مقبول نیست در ایران

قلم بیار من این ملک را قبالة کنم

من التزام ندادم که گر در این ملت

نبود حس وطن دوستی اماله کنم

بگو بگیر خرآ ماده باش و حاضر کار
بمادر و طنت زین سپس حواله کنم
سزای مادر این ملک انگلیس دهد
چراز کیر خرآنقدر استماله کنم

پست عالی

هرآنکه بی خبر از فن خایه مالی شد
دچار زندگی پست و نان خالی شد
بگو بمیرند آن صاحبان عزت نفس
که پشتشان همه از بار غم هلالی شد
سعادت و خوشی و روزگرا بهبودی
برین گروه درین مملکت محالی شد
مکوی از شرف و علم و معرفت حرفی
که هر که گفت خداوند زشتحالی شد
خدای را مفرستید کس دیگر بفرنگ
زالاله زار چه به مکتب مرالی شد
قوام الدوله از این مکتب آمده بیرون
که حکمران لرستان و آنحوالی شد
زمن بگو به تقی خان آصف الدوله
حهان بکام جناب اجل عالی شد
تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی
قوام السلطنه نصف تو دادوالی شد

نظام السلطان سوسیال انقلابی بود

بيك حكومت از اشراف اعتدالی شد

زعین الدوله بیاموز درس کاندر دهر

شد انقلابی در خرج اعتدالی شد

جزای حسن عمل بین که میر موسی خان

نرفته خوار نماینده اهالی شد

من از سفیدی عمامه ملك داتم

که بی کلاه سرش ماند ماستمالی شد

ز کودکی مائر فضل الله نما تقلید

که او طریق ترقی چه خوب حالی شد

هر آنکه دوسیه خدمتش بود در پشت

بنام سابقه دارای پست عالی شد

ظہیر الدوله هراترا بزیر خرقة کشید

پروفسور بدبستان بیخیالی شد

پناه برم بخدا از طباطبائی کور

کز اعتدالی یکدفعه راد کالی شد

دیگر بخایه نرمان نه پوست ماند و نه مو

ز بس بدست همین کور دستمالی شد

دیگر زاداره مالیه مالیات میخواه

که صرف ساختن پار کهای عالی شد

خزانه رفت همه خانه فہیم الملك

بہدل پیارک ود کا کین ومبل وقالی شد

وہ از ذکاوت تولہ سگان والی فارس (۱)

کہ میخ سابقہ ہریک بخورد سالی شد
شد ار و کیل بتمبریز محمد علی میرزا

بدست حزب طرفدار بی خیالی شد
بخوان ز نصرت الدولہ تو تعزیت بر ترک

کہ خاک بر سر در بار باب عالی شد
نصیر الدولہ کہ سالون ضد ما فوقش

ہزار مرتبہ پر شد دو بارہ خالی شد
بہ صحن ملک ز مردان دزد خالی شد

دو بارہ نوبہ بہ مردان لا ابالی شد
گمان مدار کہ آمد سیاستی از نو

ہمان سیاست دیرینہ ماست مالی شد

سوگند و کالت

اشعار ذیل تحت عنوان (سؤال) از طرف عشقی بامضاء (تماشاچی)
در شمارہ ۱۳ سال دوم نامہ صبا درج گردیدہ و جوابی ہم در
ذیل آن دارد کہ ہر دو قسمت در اینجا ذکر میشود.

سؤال

ضیاء الواعظین آن روند جیقو	زده پشت تریبون پاک وارو
برای خاطر ہم مسلکانش	بیابنمودہ فریاد و ہیاہو
بقانون اساسی پشت پا زد	برای خود نمائی نزد یارو

(۱) مقصود نصرت الدولہ - محمدولی میرزا - محمد حسن میرزا

پسر فرمان فرما است کہ فرمانفرما در کابینہ وثوق الدولہ مدتی والی
فارس بودہ است.

بگفتا من نخواهم خورد سو گتد که برهو چی گری بگرفته ام خو
خدا رحمی به قشقائی نماید زدست این و کیل لوس پر رو
ولی بعد از دوروز آمد قسم خورد چه بود آنوضع و اینصورت تو بر گو



جواب

گمان دارم نخست اینسید لات برای پول میکرد این هیا هو
چه پولی دید نبود در میانه بزد پشتك ز بعدش چند وارو
نباشد چون عقیده این چنین است چنین اشخاص را نامند پررو
به مثل او بود یعقوب ناچار که باشمر است حالا هم ترازو
بصحن شورای شورای ملی چنین مخلوق باید کرد جارو

متکوب منظوم

اشعار ذیل را عشقی بعنوان کوهی مدیر نامه هفتگی (نسیم صبا)
که باقطع كوچك منتشر میشد گفته بوده و در شماره ۶ سال دوم آن
نامه ادبی صفحه اول چاپ شده و - (ح - حقگو) امضاء کرده بود
مرحبا ای کوهی نیکو نهاد لشخوران مردند کوهی زنده باد
آفرین بر خامه حق گوی تو مرحبا بر چشم و بر ابروی تو
آن یکی میگفت هی با آن یکی تازه گشته کوهی ما عینکی
پای کوهی لایق پوتین بود کی سزای گیوه چرکین بود
از چه کوی لات و . . . پولدار کوه بالا تر زدشت است ای نگار
تویخه چرك آن یکی بسته فکل تو پیاده او نشسته در هتل
من تو را آیم دلیل ای با خدا تو برو دعوی جمهوری نما

لشخوران گفتند پولت میدهیم سر خط رد قبولت میدهیم
 دشمن خود هستی ای خانه خراب از چه رو دادی باینها اینجواب
 جان من کم غصه بهر ما بخور ، شیخنا رو کربلا خرما بخور
 گر که میدادند آنها بر تو پول داشتی گر عقل میکردی قبول
 پس به لاشخورها علاوه میشدی هم و کیل شهر کرمان میشدی
 داش کوهی ای خدا مرگت دهد ایدرخت لخت حق برگت دهد
 توسری خور تا که دیگت سر رود حرف حق گو تا که جانت دررود
 هی ز آقای مدرس مدح کن هی ز آقای ستاره قدح کن
 از اقلیت به کن توصیف ها از وطن خواهان به کن تعریفها
 هی به سمت آشتیانی ها برو هی سراغ بهمانی ها برو
 هی بگو تو کازرونی زنده باد حائری زاده بگو پاینده باد
 هی بگو یزدان و رحمن و رحیم باد پشیمان آقای زعیم
 از سفاهت نکیه بر ملت بکن خویشان را مایه ذلت بکن
 پول و سورو عیش و نوش از دیگران تو برای خویش الرحمن بخوان
 روز و شب له له بزن از تشنگی
 کنج غربت جان بده از گشنگی

تصنیف

دست جنبی چون کرد کشور عجم ویران
 تخم لق شکست آخر ، در دهان این و آن
 گفت فکر جمهوری هست قند هندوستان
 هاتفی زغیب ، خوش گرفت عیب

جمهوری نقل و پشگل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

تا نیمه در باشد اساس جمهوری

خود سری تدارك شد بر قیاس جمهوری

ارتجاع و استبداد در لباس جمهوری

آمد و نمود ، حيله با رنود

جمهوری نقل و پشگل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

شد خزان جمهوری - نو بهار امساله

دست اجنبی بنهاد - داغ بر دل لاله

شد نصیب این ملت - غصه و غم و ناله

بلبل سحر - کرد نوحه سر

جمهوری نقل و پشگل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

زینصدای نازبیا - در وطن طنین افتاد

بین ملت و دولت - اختلاف و کین افتاد

طفل ياك آزادی - از رحم جنین افتاد

رفتمان ز یاد - نام اتحاد

جمهوری نقل و پشگل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

☆☆☆

این صدای بی هنگام - مایه خرابی شد

مملکت بداد آمد - بسکه بی حسابی شد

کار هوچیان ما - اجنبی مآبی شد

روس و انگلیس - گشته هم جلیس

جمهوری نقل و پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

چه معامله باید کرد

بعد از این بروطن و بوم و برش باید رید
 بهچنین مجلس و بر کروفرش باید رید
 بحقیقت در عدل اردر اینبام و دراست
 بهچنین عدل و بدیوار و درش باید رید
 آنکه بگرفته از او تا کمر ایرانرا که
 به مکافات الا تا کمرش باید رید
 پدر ملت ایران اگر این بی پدر است
 بهچنین ملت و روح پدرش باید رید
 به مدرس نتوان کرد جسارت اما
 آنقدر هست که بر ریش خورش باید رید
 اینحرارت که بخود احمد (۱) آذر دارد
 تا که خاموش شود بر سرش باید رید
 شفق سرخ نوشت آصف کرمانی مرد
 غفر الله کنون بر اثرش باید رید
 آن دهستانی تحمیلی بیمدرک لر
 از نوک پاش الی فرق سرش باید رید
 گر ندارد ضرر و نفع مشیر الدوله
 بهر اینمملک بنفع و ضررش باید رید
 اررود مؤتمن المملک بمجلس گاهی
 احتراماً بسر رهگذرش باید رید

جواب قهر

دوش شنیدم که گفت مؤتمن المملک
 یا نگذارم دگر بساحت مجلس
 گفت تدین که ای بگوز مساوات
 گفت مساوات که بریش مدرس
 انتها